

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحتی تو ای تو سلطان سخن
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم. هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است. لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم. در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۱۰۲۴، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

عشق در کفر کرد اِظْهاری
بست ایمان ز ترس، زُنَّاری

بانگِ زَنُّهار از جهان بَرخاست
هیچ کس را نداد زَنُّهاری

هیچ کُنْجی نبود بی خَصْمی
هیچ کُنْجی نبود بی ماری

نی که یوسف خَزید در چاهی؟
نه محمد گُریخت در غاری؟

پایِ ذَاالنَّون کشید در زنجیر
سَرِ منصور رفت بَر داری

جز به کُنْجِ عدم نیاسایی
در عدم دَرگُریز، یک باری

جهت خِرَقه‌ای چنین زخمی؟!
این چنین دَرِدِ سَر ز دَسْتاری؟!

کَفَن از خَلَعَت و قَبَا خوش‌تر
گور از این شهر بَه به بسیاری

کی بُود کز وجود باز رَهَم
در عدم در پَرَم چو طیارِی؟

کی بُود کز قفس بُرون پَرَد
مرغِ جانم به سوی گُلزاری؟

بچشد او غریب چاشت خوری
بگشاید عجیب مَنقاری

چون دل و چشَمِ معده نور خورَد
ز آن که اصلِ غذا بُد آنواری

بَلْ هُمْ أَحْیَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ
بخورَد یُرزَقُون در آسراری

آهو یِ مُشکِ نافِ من بِرَهَد
ناگه از دامِ چرخِ مکاری

جانِ بَرِ جان‌هایِ پاک رَوَد
در جهانی که نیست پیکاری

مُشتِ گندم که اندر این دام است
هست آن را مَدَد ز آنباری

باغِ دنیا که تازه می‌گردد
آخرِ آبش بُود ز جوباری

خاکیان را که هوش می‌بخشد؟
پادشاهی قدیم و جباری

گر نکردی نثارِ دانش و هوش
کی بُدی در زمانه هشیاری؟

خاک خفته نداشت بیداری
شاه گردش ز لطف بیداری

خون و سرگین نداشت زیبایی
پرده‌اش داد حُسنِ ستّاری

جانبِ خَرَمَنِ کَرَمِ بگریز
هین قناعت مکن به ایثاری

جامه از اطلسی بساز که هست
بر سَرِ عقل از او کُله‌واری

این کُله را بده، سَرِ بستان
کآن سَرَت دارد از کُله عاری

ای دلِ من، به بُرجِ شمس گریز
زو قناعت مکن به دیداری

شمس تبریز کز شعاعِ وی است
شمسِ همراهِ چرخِ دَوّاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

مقدمه:

۱- قرار بر این است که در خواندن غزلها وقتی یک بیت را می‌خوانیم، این قدر آن را تکرار کنیم که اولاً واژه‌ها و عباراتی را که دارای معانی لطیف هستند پیدا کنیم. دوماً بتوانیم آن را از حفظ بخوانیم. اگر نتوانیم، معنایش این است که آن بیت خودش را برای ما نشان نداده و در ما جا نیفتاده‌است.

۲- تکرار سبب تعهد و سبب این می‌شود که بیت، معنایی را که حمل می‌کند به ما نشان دهد و ما آن را جذب و درک کنیم، عیبمان را بشناسیم و بفهمیم چه چیزی را باید اصلاح کنیم. اگر سریع از ابیات بگذریم این را نخواهیم فهمید. علاوه بر این وقتی بیت را خوب می‌خوانیم ممکن است حدس بزنیم بیت بعدی راجع به چه می‌تواند باشد، زیرا این ابیات ارتباط معنایی دارند و جدا از هم نیستند. بدین ترتیب غزل به صورت یک تصویر یا تابلوی زیبا خودش را به ما نشان می‌دهد.

۳- استاد پس از توضیح ابیات غزل، تعدادی بیت از مثنوی و دیوان شمس می‌آورند که به ما ثابت شود مولانا درست می‌گوید؛ زیرا اگر کسی به عنوان من‌ذهنی برنامه را تماشا می‌کند، نسبت به آن مقاومت و عدم پذیرش دارد چون فکر می‌کند اصلاً شاید درصد بالایی از این حرف‌ها غلط باشد. در نتیجه آوردن شواهد مثال از جاهای مختلف مثنوی که مولانا یک جور دیگر همان مطلب را گفته، فرد را متقاعد می‌کند که این حرف‌ها درست است تا ذهنش اجازه دهد که وارد وجودش شده و بالاخره تبدیل به عمل شود و غیر از این چاره‌ای برایش نمی‌ماند.

۴- منظور از برنامه‌ی گنج حضور این نیست که ما با داشتن من‌ذهنی آدم بهتری بشویم یا باورها و طرز عملمان را عوض کنیم تا باور بهتری داشته باشیم. منظور، تبدیل یک هشیاری به هشیاری دیگر است. آنچه در تبدیل عوض می‌شود، دید ماست. تنها دید است که عوض می‌شود.

عشق در کفر کرد اظهار بست ایمان ز ترس، زُناری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

اظهار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن.

زُنار: کمربندی که مسیحیان ذمی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.

قصد عشق یا خداوند این بود که پس از تکامل هشیاری انسان، خودش را از طریق او اظهار کند و به بی‌نهایت و ابدیت خودش در او زنده شود، ولی کفر یا دیدن برحسب همانندگی‌ها توسط انسان، سبب شد ایمان انسان [که دیدن خداوند در این لحظه و ندیدن برحسب جسم‌هاست،] بترسد که همانندگی‌ها را از دست بدهد، بنابراین زُنار هم‌هویت‌شدگی را بست و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن گرفت و به عشق اجازه بیان شدن نداد.

بانگ زَنهار از جهان بَرخاست هیچ‌کس را نداد زَنهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

زَنهار: آمان، پناه، مَهَلَت.

اهل جهان بعد از درد کشیدن و لطمه خوردن از همانندگی‌ها و خراب‌کاری در خودشان و دیگران و طبیعت، بانگ امان سر دادند و رحم خدا را طلب کردند، اما خدا به هیچ‌کدامشان فرصت و امان نداد [و گفت تا زمانی که مرکزتان این همانندگی‌ها هستند، همین است که هست].

هیچ کُنْجی نبود بی خَصْمی هیچ گنجی نبود بی ماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

کُنْج: گوشه.

خَصْم: دشمن.

برای انسان دارای من‌ذهنی، هیچ گوشه‌ای نیست که دشمنش، یعنی من‌ذهنی خودش و من‌های ذهنی دیگر، در آن‌جا نباشند؛ و هیچ گنج ذهنی و چیز ذهنی خوشایندی وجود ندارد که مار من‌ذهنی، درد و زهرش را به آن نریزد.

نی که یوسف خزید در چاهی؟ نه محمد گریخت در غاری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

گریختن: فرار کردن، در رفتن.

مگر نه این که برادران حضرت یوسف به دلیل حسادت و دشمنی شان، او را به چاه انداختند؟ [یوسف ما هم که خدایت ماست، در چاه همانیدگی ها گیر کرده] و مگر نه این که حضرت محمد از دست دشمنانش به غار گریخت؟

پای ذالنون کشید در زنجیر سر منصور رفت بر داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

ذالنون: از طبقه نخستین صوفیان است و نام او ثوبان بن ابراهیم و اهل مصر بود.
منصور: عارف بزرگ حسین بن منصور حلاج.

ذالنون فیلسوف را که پی برده بود انسان باید به خدا زنده شود، به دیوانگی متهم کردند و به زنجیر کشیدند و منصور را که می گفت من امتداد خدا و خود او هستم بالای دار بردند. [در نتیجه باید مراقب بود چرا که من های ذهنی، دشمن جان های پاک هستند.]

جز به کنج عدم نیاسایی در عدم در گریز، یکباری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

آساییدن: آرام یافتن، آسوده شدن.

[حالا که دیدی آدم هایی به این عظمت این گونه شدند،] بدان که جز در مرکز عدم، در هیچ جای دیگر آسایش نخواهی داشت، پس بیا و با فضاگشایی و تمرکز روی خودت یکبار برای همیشه به کنج عدم و فضای گشوده شده بگریز، از آن بیرون نیا و به زندگی وصل شو.

جهت خرقه‌ای چنین زخمی؟!
این چنین دردِ سر ز دستاری؟!
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

خرقه: جامه صوفیان و درویشان، لباس کهنه.
دستار: پارچه‌ای که دورِ سر می‌بندند.

آیا ارزشش را دارد برای خرقه همانندگی‌ها که در تو پندارِ کمال و ناموس و چیزهای مخرب ایجاد می‌کند، این همه درد و رنج بکشی و زخمی شوی؟ آیا واقعاً داشتنِ دستار یا کلاه همانندگی، به این همه ضرر و دردِ سر کشیدنش می‌ارزد؟

کفن از خلعت و قبا خوش‌تر
گور از این شهر به به بسیاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

خلعت: لباسی که شاهان به رسم تکریم و قدردانی به اشخاص می‌دادند.
گور: قبر.

کفنی که به انسانِ مرده می‌پوشانند، به مراتب از خلعت و قبا همانندگی بهتر است که به وجود انسان هزارگونه درد می‌ریزد و انسان را مُرده‌ای در ذهن نشان می‌دهد، حتی اگر به جسم زنده باشد. گورستانی هم که مُرده‌های بی‌آزار در آن دفن شده‌اند بسیار بهتر است از شهری که در آن انسان‌های مُرده‌در ذهن می‌گردند و خرابکاری می‌کنند.

کی بُود کز وجود باز رهم
در عدم در پرّم چو طّیّاری؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

طّیار: پرنده.

[مولانا با آرزومندی از زبان انسان می‌گوید:] «کی می‌شود که من از این حس وجود در ذهن که مثل قفس است رها و آزاد شوم و دوباره مانند یک پرنده از روی هر همانندگی بپرّم و در فضای گشوده‌شده لایتناهی الهی پرواز کنم؟»

کی بُود کز قفس بُرون پَرَد

مرغِ جانم به سویی گُلزاری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

آرزوی من این است که مرغِ جانِ اصلی و آلت من از قفس فضای همانیدگی و حس وجود در ذهن پرواز کند و با باز کردن فضا و انبساط، به سوی گُلزار و گلستان آزادی و رهایی از ذهن بشتابد.

بچشد او غریب چاشت خوری

بگشاید عجیب مِنقاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

چاشت: غذا، صبحانه.

مرغِ جانِ اصلی‌ام که تاکنون از همانیدگی‌ها غذا می‌خورد، یک‌دفعه با پرواز به گُلزار یکتایی در این لحظه ابدی و در صبحی که فضا باز می‌شود، صبحانه عجیب و غریبی می‌خورد که تا حالا نخورده و دهان و منقار دیگری باز می‌کند که کثافات ذهن و دردها به آن راهی ندارند.

چون دل و چشمِ معده نور خورَد

ز آن‌که اصلِ غذا بُد آنواری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

آنوار: جمع نور، روشنایی‌ها.

اگرچه چشم و دلِ جسم ما با غذایی که می‌خوریم نیرو می‌گیرد، ولی در اصل دارد نور و خرد زندگی را می‌خورد و با آن کار می‌کند. بنابراین اصل نیروی ما از نور زندگی و هشیاری‌ای است که از آن‌ور و از فضای گشوده‌شده می‌آید و انرژی مورد نیاز ما را تأمین می‌کند. [مادامی که بدن ما زیر سلطه آن نور و خرد کل کار کند، کارش را درست انجام می‌دهد.]

بَلْ هُمْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ بخورد یُرزقون در آساری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

وقتی انسان نسبت به من‌ذهنی و همانندگی‌هایش بمیرد، در واقع به زندگی زنده شده و آینه‌ای است که ناظر و شاهد ذهنش می‌شود. آن موقع خداوند با خرد و کن‌فکانش در اسرار به او غذا می‌دهد، به‌گونه‌ای که با سبب‌سازی من‌ذهنی و فکر کردن در ذهن نمی‌توان آن را فهمید.

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹)

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.»

«و هرگز گمان مَبَرَّ آنان که در راه خدا کشته شدند مرده‌اند، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

توضیح آیه:

این آیه راجع به عشق صحبت می‌کند و می‌گوید که گمان مبر کسانی که نسبت به من‌ذهنی و همانندگی‌ها می‌میرند، مُرده حساب می‌شوند. درواقع آن‌ها به زندگی زنده شده‌اند و نزد خداوند هستند و از غذایی که با خردش به آن‌ها می‌دهد، روزی می‌گیرند. [بنابراین شهادت در راه خدا در این‌جا شاهد و ناظر بودن انسانی است که تبدیل به آینه شده و آگاه از جنس آلت خود و یکی بودنش با خداوند است.]

آهوی مُشک‌نافِ من برهد ناگه از دام چرخِ مکاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

مکار: حيله‌گر.

آهوی مُشک‌ناف و لطیف وجود من که از جنس آلت است، با فضاگشایی مداوم و با استفاده از خرد زندگی، ناگهان از دام چرخ حيله‌گر من‌ذهنی رها می‌شود [و به‌سوی جان‌های پاک می‌رود].

جان بر جان‌های پاک رَوَد در جهانی که نیست پیکاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

پیکار: ستیزه، نبرد.

جان اصلی من با فضاگشایی به‌سوی جان‌های پاکی مانند مولانا می‌رود و به جهانی وارد می‌شود که در آن پیکار، ستیزه، مقاومت و قضاوت نیست، زیرا آدم‌هایی مثل مولانا یا حافظ برحسب گره‌های همانندگی نمی‌بینند و در ستیزه نیستند.

مُشتِ گندم که اندر این دام است هست آن را مَدَد ز آنباری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

[هر چیزی که در این دنیا می‌بینیم، انبارش از فضای گشوده‌شده است.] باورها و الگوهای عمل ما هم که مانند مُشتی گندم در دام دنیا هستند و با آن‌ها همانیده‌ایم، از آن‌ور می‌آیند و انبارشان این‌جا نیست [پس حتماً می‌توان با خلاقیت و صنع زندگی، آن‌ها را عوض کرد و باور بهتری خلق نمود].

باغ دنیا که تازه می‌گردد آخر آبش بُود ز جوباری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

این باغ دنیا که لحظه‌به‌لحظه تازه می‌شود و این باغ بدن که هر لحظه با فضاگشایی خوب و تندرست می‌گردد، آبش از آن‌ور یعنی از فضای یکتایی می‌آید و آبیاری‌اش با جویبار زندگی است.

خاکیان را که هوش می‌بخشد؟ پادشاهی قدیم و جباری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

چه کسی به خاکیان یا انسان‌ها که جسمشان از مواد شیمیایی درست شده، هوش زندگی را می‌بخشد؟ با کمک چه کسی فکر می‌کنند، حرف می‌زنند و حتی فضا را باز می‌کنند؟ با کمک پادشاهی که قدیم و آزلی است، از ذهن خارج است و جبار است، یعنی جبرش این است که انسان نمی‌تواند در ذهن بماند و باید از آن بیرون بیاید.

گر نکردی نثارِ دانش و هوش کی بُدی در زمانه هشیاری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

اگر خداوند یا زندگی، دانش و هوش خود را به ما نثار نمی‌کرد و نمی‌بخشید، آن هم بدون این‌که در عوض چیزی بخواهد، آیا در زمانه فرد هشیاری وجود می‌داشت؟ نه.

خاک خفته نداشت بیداری شاه گردش ز لطف بیداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

خاک خفته وجود انسان، دانش و هوش و بیداری نداشت، [چراکه مخلوط کردن خاک و مواد شیمیایی، آن را هشیار نمی‌کند.] شاه یا زندگی از سرِ لطف، آن را بیدار و به خودش زنده کرد.

خون و سرگین نداشت زیبایی پرده‌اش داد حُسنِ ستّاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و آستر.
ستّار: پوشاننده.

خون و سرگین هر دو کثیف هستند و زیبایی ندارند، اما به اراده زندگی از آن‌ها شیرِ مقوی تولید می‌شود که انسانِ زیبا را پرورش می‌دهد. پس وقتی به انسان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم زیباییِ خداوندِ ستّار و پوشاننده، پرده‌ای درست کرده و آن پرده، زشتیِ خون و سرگینِ درونِ جسمِ انسان را پوشانده تا ما آن را نبینیم و فقط محوِ زیباییِ انسان شویم.

جانبِ خَرَمَنِ کَرَمِ بگریز هین قناعت مکن به ایثاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

ایثار: بخششِ بلاعوض.

ای انسان، [حال که فهمیدی من ذهنی خروپ تو دشمن خودت و دیگران است، امیدت را از سوها ببر، فضا را باز کن و] به سوی خرمَنِ بخشش و کَرَمِ خداوند بگریز و به یک ایثارِ تنها که از طرف او می‌آید قناعت نکن.

جامه از اطلسی بساز که هست بر سرِ عقل از او کُله‌واری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

بیا و از اطلسی فضای گشوده‌شده و حریرِ حضورِ لباسی لطیف درست کن و بپوش. [لباسی که شبیه لباس خشن همانیدگی نیست که تا حالا بر تن داشتی.] بدان که اکنون بر سرِ عقل کل یا عقلِ اصلی تو یک کُله‌وار یا شبه کلاه که حتی کلاه هم نیست قرار دارد که از همانیدگی ساخته شده است.

این کُله را بده، سرِ بستان کآن سَرَت دارد از کُله عاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

این شبه کلاهی را که از جنس همانیدگی است بده برود و در عوض سرِ عقل کل را بگیر که از کلاه این‌جهانی عار دارد. [بدان که تو از جنس آلت هستی و عقل خدا را داری، پس به کلاه‌وارِ همانیدگی‌ها که تازه کلاه هم نیست احتیاج نداری و باید عارت بیاید که آن را بر سرت بگذاری.]

ای دلِ من، به بُرجِ شمس گریز زو قناعت مکن به دیداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

ای دل و مرکز من، پس از این غزل، تو به بُرجی برو که در آن شمس یا آفتاب بالا می‌آید. آفتابی که حقیقی است، نه مصنوعِ ذهن. پس کار روی خود را تا وقتی به‌صورت آفتاب از آن‌جا بالا بیایی ادامه بده و به یک فضاگشایی و یک دیدارِ خداوند قناعت نکن. [متعهد شو، توقف نکن و آن‌قدر ادامه بده تا آفتاب از درونت طلوع کند].

شمس تبریز کز شعاعِ وی است شمسِ همراهِ چرخِ دَوّاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

دَوّار: هر چیزی که گِردِ خود یا گِردِ چیز دیگر بچرخد و دور بزند، گردنده.

خداوند به‌صورت آفتاب از مرکز انسان طلوع می‌کند. درواقع از شعاع شمس تبریز یا آفتاب زندگی است که آفتاب درون انسان بالا می‌آید، در حالی که انسان هنوز در تن خود زنده است و این تن دائماً مانند چرخِ دَوّار تغییر می‌کند. [هم بدن و فکرهای انسان عوض می‌شود و هم از آن‌ور مرتب صُنْع و طرب توسط انسان فضاگشا به این جهان می‌آید و این همان «چَرخِ دَوّار» است].

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۱۰۲۴

عشق در کفر کرد اِظْهاری
بست ایمان ز ترس، زُنَّاری

بانگ زَنهار از جهان بَرخاست
هیچ کس را نداد زَنهاری

هیچ کُنْجی نبود بی خصمی
هیچ کُنْجی نبود بی ماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

اِظْهَار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن.
زُنَّار: کمربندی که مسیحیان ذِمّی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.
زَنهار: آمان، پناه، مَهْلَت.
کُنْج: گوشه.
خصم: دشمن.

مرغ جانِش موش شد سوراخ‌جو
چون شنید از گُربگان او عَرَجُوا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷)

عَرَجُوا: عروج کنید، به بالا بیاوید.
[در این بیت منظور از گربه‌های کوچک، مرگ‌های کوچک نسبت به همانیدگی‌هاست.] پرنده جانِ انسان همانیده همین‌که از گربه‌های کوچکِ مرگ، این سخن را شنید که از روی همانیدگی‌ها بلند شوید، به جای این‌که پرواز کند و بالا برود، مانند موشی حقیر ترسید، به سوراخ همانیدگی‌ها رفت و نتوانست از غصه آن همانیدگی‌ها فارغ شود.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بینه

چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴)

همه آدم‌ها در کره زمین به صورت من‌ذهنی دشمن هم هستند اما تو آن‌ها را ببخش و جنگ میان آن‌ها را معذور بدار، زیرا آن‌ها فضا را باز نکردند که از طریق عدم ببینند؛ بنابراین راه افسانه من‌ذهنی و دیدِ همانیدگی‌ها را رفتند. [در قدیم مردم فکر می‌کردند در جهان هفتاد و دو ملت وجود دارد].

دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود

و آن سلیمان‌جوی را هردو بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۵)

کسی که دانه‌جوست و با ذهنش دنبال دانه‌های همانیدگی‌ست، آن دانه‌ها به مرکزش آمده و دامش می‌شوند، اما کسی که فضاگشایی می‌کند و سلیمان‌جوست، هر دو را دارد؛ هم حضور ناظر است، خردورزی می‌کند و زیبایی می‌آفریند و هم از دانه‌ها بهره‌مند می‌شود و تمام آموزش در جهان بیرون سامان می‌یابد.

مرغ جان‌ها را در این آخرِ زمان

نیست‌شان از همدگر یک دم امان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۶)

مرغ جان انسان‌ها که از جنسِ آلت است در این آخرِ زمان، در این لحظه ابدی، می‌توانست از روی همانیدگی‌ها بپرد و زمان روان‌شناختی به پایان برسد، اما چون این اتفاق نیفتاده‌است، انسان‌ها یک لحظه از آسیب همدیگر در امان نیستند، نه خودشان زندگی می‌کنند و نه می‌گذارند دیگران زندگی کنند. [آخر زمان برای کسی‌ست که به درجه‌ای پیشرفت کرده و عقلش به جایی رسیده‌است که تشخیص داده دیگر لزومی به داشتن من‌ذهنی، نیازهای توهمی و زمان روان‌شناختی گذشته و آینده نیست].

هم سلیمان هست اندر دُورِ ما

کاو دهد صلح و نماَند جورِ ما

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۰۷)

جور: ستم.

در دوران زندگی ما آدم‌هایی هستند که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده هستند. این افراد صلح و آرامش را رواج می‌دهند، به ما یاد می‌دهند که همدیگر را به عنوان الست و زندگی شناسایی کنیم و ما را به صبر و فضاگشایی دعوت می‌کنند، در نتیجه دیگر ظلمی در بین ما نمی‌ماند.

قومی که بر بُراقِ بصیرت سفر کنند

بی ابر و بی غبار در آن مَه نظر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکبِ هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

انسان‌هایی که به صورت هشیاری سوار بر هشیاری شوند یعنی فضاگشایی کنند و با مرکب بصیرت و دید عدم سفر کنند، بدون این‌که ابر و غبار دردها و همانیدگی‌ها جلوی دیدشان را بگیرد و من‌ذهنی گیجشان کند، به روی ماهِ خداوند نظر می‌کنند و با او یکی می‌شوند.

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود

وز دام‌گاهِ صَعَب به یک تَک عبَر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲)

صَعَب: سخت و دشوار.

تَک: تاختن، دویدن، حمله.

عَبَر کردن: عبور کردن و گذشتن.

انسان‌هایی که فضا را باز می‌کنند، دانه‌های شهوتی یعنی غرض‌ها و همانیدگی‌های مرکزشان را شناسایی می‌کنند، آن‌ها را به سرعت آتش می‌زنند و از دلشان بیرون می‌کنند؛ همچنین با ستیزه نکردن و واکنش نشان ندادن از این دام‌گاهِ دشوارِ ذهن به یک حمله عبور می‌کنند.

در زمانه صاحبِ دمی بُود هم‌چو ما احمق که صیدِ خود کند؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

آیا در این دوره و زمانه، در کائنات موجودی به حماقت ما انسان‌ها وجود دارد که خودش با همانیده شدن و آوردن چیزها به مرکز، خودش را صید کند، هر لحظه یک چیزی عقلش را بدزد و به مرکزش بیاید، دچار غم و غصه شود و نتواند خودش را از این غم نجات دهد؟

«بیت هندسی»

خارِ سه‌سوی است هر چون کِشِ نَهی درخَلَد، وز زخمِ او تو کی جَهی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵)

درخَلَد: فرورود.

من‌ذهنی مانند خاری سه‌سو است که هر جوری آن را روی زمین بگذاری یک طرفش رو به بالاست و به پایت فرو می‌رود. وقتی خارِ همانیدگی به پایت فرو برود چگونه می‌توانی از درد و زخمِ آن جانِ سالم به در ببری؟ [یعنی وقتی من‌ذهنی و همانیدگی دارید هر کاری که بکنید آن کار به شما درد می‌دهد.]

آتشِ ترکِ هوی در خارِ زَن دست اندر یارِ نیکوکار زَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶)

هوی: هوا و هوس، خواهش‌های نفسانی.

آتشِ ترکِ هوا را به خارِ من‌ذهنی بزن و آن را بسوزان و دست به دامنِ یارِ نیکوکار شو. [یعنی ناظر خواسته‌های من‌ذهنی‌ات شو و آن خواستن را متوقف کن و بگو من آن را نمی‌خواهم. با فضاگشایی یا به خودِ زندگی متصل شو یا از انسانی مثل مولانا کمک بخواه و خودت را آگاه کن.]

همچو آن شخصِ درشتِ خوش سُوخُن

در میانِ ره نشاند او خار بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۷)

مانند آن شخصِ خشن، درشت‌خو و خوش‌گفتاری که فضاگشا نبود و درختِ خارِ من‌ذهنی را در راه مردم می‌کاشت.

ره‌گذریانِش مَلامت‌گر شدند

بس بگفتندش: بَکَن آن را، نکند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲۸)

ره‌گذران او را به خاطر این کار ملامت می‌کردند و می‌گفتند این بوته‌های خارِ من‌ذهنی را که بر سر راه ما کاشتی بکن، اما او نمی‌کند.

چون به جدِّ حاکم بدو گفت این بَکَن

گفت: آری برگنم روزیش من

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳۱)

وقتی که حاکم شهر با جدیت به او گفت که باید این بوته‌های خار را بکنی، او گفت: بله، در آینده آن‌ها را خواهم کُند. [یعنی خداوند از طریق یک مرض یا زیان عظیم به انسان می‌گوید باید خارِ من‌ذهنی را بکنی، اما او فقط ظاهراً می‌پذیرد، در عمل آن کار را انجام نمی‌دهد و خارِ من‌ذهنی و بالاخص دردهایش را نگه می‌دارد.]

گفت روزی حاکمش: ای وعده‌کُز

پیش آ، در کارِ ما واپس مَغْز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳۳)

مَغْز: فعل نهی از مصدر غیژیدن به معنی خزیدن، چهار دست و پا مانند کودکان راه رفتن، به روی زانو نشسته راه رفتن. سرانجام روزی حاکم به او گفت: ای بدقول، فرمان ما را انجام بده و از زیر کار درنرو. [یعنی خداوند به انسان می‌گوید: این قدر در انداختن همانیدگی‌ها سست نباش و عقب نکش، به خودت ارزش بده، از جنس خارِ من‌ذهنی نباش و خار را در راه مردم نکار، بلکه روی خودت کار کن و به خودت ارزش بده.]

جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او

نشنود ادراکِ مُکرناکِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۲)

چون انسان در من‌ذهنی برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و فقط جسم را فهم و درک می‌کند، بنابراین هشیاری، مرکز عدم و فضای باز شده را نمی‌تواند ببیند و درک کند. ذهن او این‌ها را انکار می‌کند و سخنان مولانا و آموزه‌های گنج حضور را نیز با عقلِ من‌ذهنی‌اش می‌سنجد؛ بنابراین هیچ چیزی از آن‌ها را نمی‌فهمد و نمی‌پذیرد.

ای یَرانا، لا نَرَاهُ روز و شب

چشم‌بندِ ما شده دیدِ سبب

«ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی

ذهنی چشمان را بسته است.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)

ای خداوندی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، چون اصولاً هشیاری جسمی و سبب‌سازی ذهنی چشمان عدم ما را بسته و صنع و طرب تو را نداریم، دچار غم و غصه شده‌ایم و تو را نمی‌بینیم.

تو سبب‌سازی و داناییِ آن سلطان بین

آنچه ممکن نَبُود، در کفِ او امکان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

ای انسان، در مسیر تبدیل به بی‌نهایت خداوند، دانایی و سبب‌سازی ذهنی خود را به رُخ خداوند نکش، بلکه هر لحظه فضا را باز کن تا ببینی چگونه دانایی و سبب‌سازی خداوند بر دانشِ سطحیِ ذهن چیره است. همچنین بدان هر آنچه که با عقلِ من‌ذهنی و سبب‌سازیِ او ممکن نیست، در فضای گشوده‌شده و دستان خداوند امکان‌پذیر است.

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زانکه حادث حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

حادث: تازه پدید آمده.

من نباید به سبب نگاه کنم، زیرا سبب چیزیست که ذهنم نشان می‌دهد، حادث است و جنس اصلی من نیست. من می‌خواهم خودم را به صورت آلت شناسایی کنم. اگر به حادث نگاه کنم باعث می‌شود به سبب‌سازی بیفتم؛ چون هر حادثی در ذهن باعث به وجود آمدن حادث دیگری می‌شود.

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

من در این لحظه فضا را باز کرده و لطف سابق، لطف خدا را نظاره می‌کنم که رحمت اندر رحمت است. هر آنچه را که ذهن نشان می‌دهد و می‌خواهد مرا به سبب‌سازی ببرد و از صنع بازدارد دوپاره می‌کنم؛ یعنی هر چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد به عنوان ناظر می‌بینم، از اثر می‌اندازم و دست به آفریدگاری می‌زنم.

توبه کن، مردانه سر آور به ره که فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱)

اکنون شجاعانه و انسان‌وار توبه کن و به راه مستقیم فضاگشایی، آوردن عدم در مرکز و به حاشیه راندن همانیدگی‌ها، سر بیاور زیرا هرکس حتی به اندازه ذره‌ای عملی انجام دهد، نتیجه‌اش را می‌بیند و خداوند همه‌چیز را مورد سنجش قرار می‌دهد.

(قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۷-۸)

«فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ.»

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد [نتیجه] آن را می‌بیند.»

«وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ.»

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد [نتیجه] آن را می‌بیند.»

جزو سویِ کُل دوان مانند تیر
کی کند وقف از پیِ هر گنده‌پیر؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۹)

وقف: ایستادن، وقفه.

انسان به عنوان امتداد خدا یک شاخه و جزوی از کل یا خداوند است که از او جدا شده و اکنون مجدداً به سوی او می‌رود تا تماماً با او یکی شده و به عشق، بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود. حال این انسان که مثل تیر به سوی کل می‌رود چگونه ممکن است به خاطر هر من‌ذهنی گنده‌پیر از حرکت باز بماند؟ [هر من‌ذهنی گنده‌پیر است برای این‌که هم پوسیده و پر از درد است و هم هزاران سال عمر دارد.]

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خرّوب است، ای شاه جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خرّوب: بسیار خراب‌کننده.

سلیمان گفت: ای گیاه نورسته، با زبان حال و از درون به من بگو که نام تو چیست؟ گیاه گفت: ای شاه جهان نام من خرّوب است. [یعنی وقتی انسان فضا را باز می‌کند و به صورت ناظر ذهنش را نگاه می‌کند، در مقام سلیمان یا شاه از من‌ذهنی می‌پرسد که بی‌دهان بگو اسمت چیست؟ یعنی به او می‌گوید در عمل خودت را معرفی کن و بگو چکاره هستی. وقتی انسان به عمل من‌ذهنی نگاه می‌کند، می‌بیند که در عمل مرتب چیزها را به مرکزش می‌آورد و خودش را خرّوب یا بسیار خراب‌کننده معرفی می‌کند.]

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُستم، مکان ویران شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستن: روییدن.

سلیمان گفت: خاصیت تو چیست؟ من‌ذهنی خرّوب گفت: من در هر جا که برویم آن مکان ویران می‌شود. [یعنی من‌ذهنی خرّوب وقتی رشد می‌کند چهار بعد انسان، جسم، فکر، هیجان و جان جسمی او را خراب می‌کند ولی به جان اصلی‌اش که آلت است، نمی‌تواند لطمه بزند.]

من که خرابِ منزل
 هادمِ بنیادِ این آب و گِلَم
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

هادم: ویران‌کننده، نابودکننده.

من که بسیار خراب‌کننده هستم، منزل و فضای گشوده‌شده درونت را خراب می‌کنم، نمی‌گذارم به وحدت مجدد با خداوند برسی و هرچه را که در این جهان می‌سازی آن را ویران می‌کنم؛ همچنین من ویران‌کننده بنیاد آب و گل تو هستم، یعنی خانه، بدن، ذهن و روح تو را خراب می‌کنم.

دل آمد و دی به گوشِ جان گفت
 ای نامِ تو این‌که می‌نتان گفت
 (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۷)

دی: دیروز، روز گذشته.

می‌نتان: نمی‌توان.

دل اصلی من که مرکز تمام عالم و جایگاه خدا و زندگی‌ست، در یک لحظه روشن که فضا را باز کردم آمد و به جان من ذهنی‌ام گفت: «ای انسان، نام تو آن چیزی نیست که در ذهن، خودت را با آن می‌نامی. تو اصلاً نام نداری و نمی‌شود روی تو اسم گذاشت. تو از جنس جسم نیستی بلکه امتداد من هستی.» [این نشان‌دار کردن خداوند است که انسان با چیزی همانیده شود، به آن بچسبد و هر لحظه به عنوان من ذهنی برحسب آن همانیدگی بالا بیاید.]

درنده آن‌که گفت پیدا
 سوزنده آن‌که در نهان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۷)

کسی که خودش را با یک اسم یا نقش نشان‌دار می‌کند، آشکارا می‌گوید من من ذهنی و این اسم یا نقش هستم و بدین ترتیب او جسم را به مرکزش می‌آورد. در حالی که از جنس خداست، گرفتار درندگی من ذهنی‌اش شده و دریده می‌شود. کسی هم که آشکارا نمی‌گوید ولی در درونش خودش را نشان‌دار می‌کند که من این یا آن هستم، از درون سوخته می‌شود؛ یعنی خودش خودش را می‌سوزاند و پژمرده می‌کند.

چه عذر و بهانه دارد، ای جان؟
آن کس که ز بی نشان، نشان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۷)

ای انسان، کسی که در من ذهنی خودش را نشان دار می کند در حالی که در اصل از جنس خدا و بی نشان است، چه عذر و بهانه ای برای این کارش دارد؟ آیا اصلاً عذر و بهانه اش قابل قبول است؟

این طبیعت کور و کر نیست، پس چون آزمود؟ کاین حجاب و حائل است، آن سوی آن چون مایل است؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

حائل: مانع و حجاب میان دو چیز.

اگر طبیعت من‌ذهنی کور و کر نیست، پس چرا یک راه خطا را دوباره امتحان می‌کند و چرا مرتب خودش را می‌سازد؟ وقتی من‌ذهنی هر لحظه حجاب و مانع بین انسان و خداوند است، چگونه می‌تواند به فراسوی خودش که خداوند است، مایل باشد و به سوی او برود؟

لیک طبع از اصل رنج و غصّه‌ها بررسته است

در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

اصل: در این‌جا یعنی ریشه.

بررسته‌است: روئیده‌است.

طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود؛ بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده.

اما طبع من‌ذهنی از ریشه رنج و غصه و بلا و چیزهای بد روئیده است، خروّب است، مدام در پی رنج و بلای مکرر و عاشق بی‌نتیجگی، بی‌مرادی و بیهودگی‌ست.

هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو جز به سوی بی‌سوی‌ها، کآن دگر بی‌حاصل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

اگر می‌خواهی به طرف سوها یا همانیدگی‌های مختلف حرکت کنی، بدان که باید از این دنیا درد و رنج فراوان قرض کنی و بروی؛ چون خداوند به تو درد نداده و جنس اصلی تو بی‌درد است. تنها سوی بدون درد، سوی بی‌سوها و فضای گشوده‌شده است. غیر از آن به هر سمت دیگری بروی حاصل و نتیجه‌ای در بر ندارد.

تو وُثاقِ مارِ آیی، از پیِ ماری دگر
غصّه ماران ببینی، ز آن‌که این چون سِلْسِله‌ست
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

وُثاق: خانه، اتاق.

سِلْسِله: زنجیر.

اگر تو در من‌ذهنی کور و کر نیستی، چرا دوباره دست را در سوراخ مار می‌کنی؟ یعنی مرتب یک فکر همانیده را تکرار می‌کنی. هر کدام از این مارها به صورت فکرهای همانیده پشت سرهم تندتند دست تو را می‌گزند، مثل زنجیر به هم پیوسته‌اند و فقط به تو درد و غصه می‌دهند.

تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک
و آن‌گهت او متّهم دارد که این هم باطل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

متّهم: کسی که به او تهمت زده شده.

اگر مار تو را بگزد و به درد بیفتی، درحالی‌که درد می‌کشی، عذرخواهی‌ای می‌کنی که خردمندانه نیست، یعنی نمی‌بینی چرا به درد افتاده‌ای. فقط شکایت و ناله می‌کنی و آن‌موقع همان مار، تو را متهم می‌کند که این شکایت و عذر تو باطل است، چون باید یاد بگیری که دیگر دستت را در سوراخ مار نکنی، یعنی فکر اذیت‌کننده و من‌دار نداشته باشی.

چون‌که گم شد جمله، جمله یافتند
از کم‌آمد سویِ کُلِ بشتافتند
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۹)

وقتی که وجود توهمی من‌ذهنی و همه همانیدگی‌ها در جان این عارفان و عاشقان به کلی گم و محو شد، حقیقت را که خداوند است یافتند. آن‌ها هر لحظه از طریق انداختن یک همانیدگی وزن من‌ذهنی را کم کردند تا در آخر صفر شده و به طور کامل به خدا زنده شدند.

چون راه رفتنیست، توقف هلاکت است چونت قُتُق کند که بیا، خرگه اندر آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱)

قُتُق: مهمان.

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده.

این راه از حالت منذهنی تا حضور رفتنی است و مدام باید آن را طی کنی. هم در ابتدای مسیر که باید از گیر تمام همانندگی‌ها خلاص شوی و هم وقتی فضا را باز می‌کنی و خودت را در معرض باد «قضا و کُنْ فکان» قرار می‌دهی، باید راه بروی. اگر در این راه با منذهنی سستی کنی و متوقف شوی گرفتار و هلاک خواهی شد. با این وصف، چگونه خداوند تو را مهمان کند و بگوید به چادر من که فضای یکتایی است بیا؟

درگذر از فضل و از جَلَدی و فن کار خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۰)

جَلَدی: چابکی، چالاکي.

ای انسان از دانش ذهنی، تیزهوشی، تیزبینی، حاضر جوابی، زرنگی‌ها و فن‌های منذهنی بگذر. کار مؤثر فضاگشایی، خدمت به مردم و داشتن خُلُقِ زیبای حضور، همراه با خرد خداوند، بخشش، شادی و صُنْعِ زندگی‌ست.

صورتی را چون به دل ره می‌دهند از ندامت آخرش ده می‌دهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ندامت: پشیمانی.

ده می‌دهند: ابراز حسِ انزجار و نفرت می‌کنند.

وقتی انسان‌ها یک صورت و تجسم ذهنی را به مرکزشان می‌آورند، زیر سلطه و نفوذ و اداره آن قرار می‌گیرند و حرص زیاد کردن آن را پیدا می‌کنند، آخرسر پشیمان می‌شوند و نسبت به آن همانندگی اظهار انزجار و بیزاری می‌کنند.

مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳)

ای غافل، تو فکر می‌کنی که زندگی غیرمعنوی و این مُردن در من‌ذهنی زندگی کردن است؛ در نتیجه تخمِ زندگی را هر لحظه در زمین و خاک شور همانیدگی‌ها می‌کاری. [یعنی با من‌ذهنی هر لحظه زندگی را تبدیل به مانع، مسئله، دشمن و درد می‌کنی.]

عقلِ کاذب هست خود معکوس‌بین زندگی را مرگ ببیند، ای غَبین

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

غَبین: آدمِ سست‌رأی، مغبون، فریب‌خورده.

ای انسانِ فریب‌خورده، عقلِ من‌ذهنی که عقلِ حاصل از دیدن برحسبِ همانیدگی‌هاست همه‌چیز را وارونه می‌بیند، به طوری که زندگی براساسِ فضای گشوده‌شده و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند را که زندگی حقیقی‌ست، مرگ می‌داند زیرا در حالِ کوچک شدن است. [هر فکر و عملی برحسبِ من‌ذهنی نه‌تنها به نفعِ انسان نیست، بلکه حتماً به ضررش تمام می‌شود.]

ای خدا، بنمای تو هر چیز را آن‌چنان‌که هست در خُده‌سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا.

ای خدا، در این سرای فریب دنیا هر چیز را آن‌طور که حقیقتاً هست به ما نشان بده. [علت برعکس دیدن چیزها در این دنیا همانیده شدن با آنهاست. بنابراین برای داشتن چنین دید حقیقت‌بینی باید فضاگشایی کرد.]

جامِ مُباح آمد، هین نوش کُن

بازرَه از غایِر و از ماجرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷)

مُباح: حلال، جامِ مُباح: شرابِ حلال.

غایِر: گذشته.

فضا گشوده شد و شراب حلال آمد، این شرابی را که از فضای گشوده شده می آید بنوش. از گذشته، وضعیت ها و ماجراهای ذهنی که این لحظه به یادت می آید مجدداً رها شو.

گفت: دیگر بر گذشته غم مخور

چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مَبَر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳)

[پرنده رها به شخص] گفت: این را هم یاد بگیر که دیگر برگشته غم نخوری. وقتی چیزی از تو گذشت دیگر حسرتش را نداشته باش. [هر گونه حسرتی فکر کردن به گذشته است.]

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز نآید رفته، یادِ آن هَباست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۴۴)

هَبَا: مخفّف هَباء به معنی گرد و غبارِ پراکنده، در این جا به معنی بیهوده است.

افسوس و حسرتِ گذشته را خوردن، کاری نادرست است. گذشته و فرصتی که از دست رفته دیگر باز نمی گردد و یادِ گذشته نیز امری بیهوده است.

شهوَتی آست او و بس شهوت پرست

ز آن شرابِ زهرناکِ ژاژ، مست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۴۰)

ژاژ: یاوه، بیهوده.

من ذهنی شهوتی ست، یعنی علاقه دارد که همانندگی ها و چیزها را در مرکزش بگذارد و همچنین شهوت پرست است، یعنی دائماً راجع به همانندگی ها حرف های بیهوده می زند، از شرابِ زهرناک آن حرف ها مست می شود و مرتب خودش و دیگران را با این صحبت ها مسموم می کند.

اندرین ره ترک کن طاق و طُرنب

تا قلاووزت نجنبد، تو مَجْنَب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۲۹)

طاق و طُرنب: شکوه و جلال ظاهری

قلاووز: پیش‌آهنگ، راهنما

در این راه تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور، جلال و شکوه قرضی و ظاهری من‌ذهنی را دور بینداز، می‌دانم را رها کن، تا زمانی که فضای درونت گشوده نشده راهنمایی همچون مولانا داشته باش و قبل از انجام هر کاری به توصیه‌های او توجه نما، و فکر و عمل براساس من‌ذهنی را ترک کن.

هرکه او بی سر بجنبد، دُم بُود

جُنُبشش چون جُنُبش کژدُم بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰)

هرکسی که بدون خرد زندگی بجنبد و با ذهن بدون ناظر و عقل من‌ذهنی فکر و عمل کند، مانند دُم‌ست که از سرش جدا شده و تکان‌های نامنظمی می‌خورد. در این حالت حرکات و رفتارش درست مانند عقرب خطرناک است و مرتب برای خود و دیگران درد ایجاد می‌کند.

کژرو و شب‌کور و زشت و زهرناک

پیشه او خستنِ اجسام پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۱)

خستن: آزرده، زخمی کردن، در این‌جا مراد نیش زدن است.

همان‌طور که عقرب کج راه می‌رود، در شب درست نمی‌بیند، زشت و پُرزهر است و کارش آزرده انسان‌های پاک است، کسی که من‌ذهنی دارد هم نمی‌تواند برحسب عدم ببیند، در شب تاریک ذهن فضا را باز نمی‌کند و مطابق قضا به راه راست نمی‌رود. این شخص پر از درد بوده و کارش این است که به جان انسان‌های پاک و فضاگشا درد بریزد و آن‌ها را آزرده کند.

هیچ کُنْجی بی دَد و بی دام نیست
جز به خلوت‌گاهِ حق، آرام نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱)

دَد: حیوانِ درنده و وحشی.

هیچ گوشه‌ای در دنیا خالی از من‌های ذهنی درنده‌خو که می‌خواهند شما را اذیت کنند نیست، همیشه وضعیت‌ها و انسان‌هایی پیدا می‌شوند که آرامستان را برهم بزنند اما شما تنها در فضای گشوده‌شده که خلوتگاه خداست می‌توانید آرامش پیدا کنید. [برای انسانی که من‌ذهنی دارد، هیچ‌جای جهان بدون دَد و دام نیست و چنین انسانی به هر سو برود ناامید می‌شود تا بالاخره فضا را باز کند و به خلوتگاه حق برود.]

«بیت هندسی»

کُنْجِ زندانِ جهانِ ناگزیر
نیست بی پامُزد و بی دَقُّ الحَصیر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۲)

پامُزد: حق‌القدم، اجرتِ قاصد.

دَقُّ الحَصیر: پاگشا، نوعی مهمانی برای خانه نو.

در گوشهٔ زندانِ جهان، ما ناگزیر و مجبوریم که در این تن زندگی کنیم. هر کسی این‌جا خانه داشته باشد و بگوید من صاحبخانه هستم، باید به مردم مهمانی بدهد و آن‌ها را به مرکزش دعوت کند؛ بنابراین آن‌ها زندگی انسان را از او به صورت دَقُّ الحَصیر خواهند گرفت؛ یعنی اگر انسان چیزی را به مرکزش راه دهد، باید مالیات و جریمه بپردازد و این کار بدون حق‌القدم درد نخواهد بود. نه تنها آن چیز به او زندگی نخواهد داد بلکه کُل زندگی‌اش را نیز از بین خواهد بُرد.

واللّٰه ار سوراخِ موشی در روی
مُبتلایِ گربه‌چنگالی شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۳)

به خدا قسم اگر به سوراخِ موشی هم فرار کنی و پنهان شوی تا من‌های ذهنی تو را اذیت نکنند، باز اسیر چنگال گربه‌ای می‌شوی که تو را اذیت خواهد کرد.

گر گریزی بر امیدِ راحتی زان طرف هم پیشِ آید آفتی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۰)

ای انسان، اگر با سبب‌سازی ذهنی چیزهای مختلف را در مرکزت گذاشته و به امیدِ راحتی به سوهای مختلف بروی، مثلاً محلِ زندگیاات را عوض کنی، با شخص خاصی دوست شوی، همسرت را عوض کنی و یا باورت را تغییر دهی هیچ فایده‌ای ندارد و از آن طرف هم آفتی پیش خواهد آمد. [به عبارت دیگر در این جهان به عنوان من‌ذهنی هیچ‌جا نمی‌توانیم فرار کنیم و هر جا برویم آن‌جا هم مشکلی پیش خواهد آمد.]

«بیت هندسی»

چون فرار از دام واجب دیده است دامِ تو خود بر پَرَت چَفْسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۱)

چَفْسیده: چسبیده.

با آن‌که فرار از دام همانیدگی‌ها و درد واجب است، اما این دام به پَر تو چسبیده است و اگر بخواهی پرواز کنی این دام نمی‌گذارد. [یعنی اگر از طریق من‌ذهنی و همانیدگی‌ها بخواهی از دامِ من‌ذهنی فرار کنی، خودِ دام را هم با خودت می‌بری و همه‌جا با تو است.]

جرمِ خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوشِ خود بدین پاداش ده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶)

ای انسان، جرمِ همانیده شدن با چیزها و محروم شدن از لطف و رحمت و خلاقیتِ زندگی را گردن دیگران و یا خداوند نینداز. تمامِ هوش و گوشِ خود را به این پاداش بده که این وضعیتِ فعلی، نتیجه کارِ توست که تو را به این روز انداخته، چراکه تاوان تو برای گذاشتن چیزها در مرکزت و دیدن برحسب همانیدگی‌هاست، نه این‌که خداوند و دیگران با تو دشمنی دارند.

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

ای انسان، گناه و جرمی را که در اثر همانیده شدن مرتکب شده‌ای از جانب خود بدان و زیر بار مسئولیت آن برو، چرا که تمام وضعیت‌ها و رنج‌هایت نتیجه همانیده شدن توست و خودت تخم آن‌ها را کاشته‌ای. پس با جزا و عدل خداوند که همواره نتیجه کارها را به انسان برمی‌گرداند، آشتی کن؛ یعنی از نتیجه فکر و عملت راضی باش و تقصیر خود را گردن دیگران نینداز.

رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس، از بخت نی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸)

ای انسان، بدان که هر درد و رنجی نتیجه یک عملکرد بد است؛ بنابراین این بلایی که بر سرت آمده و درد و رنجی که می‌کشی، نتیجه فکر و عمل بد تو به وسیله من‌ذهنی‌ست، نه از بخت و اقبال بد، بلکه بخت و اقبال تو همین فضای گشوده شده است. [یعنی این‌گونه نیست که خداوند به تو ظلم کرده و بین تو و دیگر بندگان تفاوت قائل شده باشد. اگر فضا را می‌گشودی و با خرد زندگی عمل می‌کردی، دچار درد و رنج نمی‌شدی.]

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بُود معنی قد جَفَّ الْقَلَمُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

همه غصه‌هایی که هر لحظه یکی پس از دیگری به سراغت می‌آیند و حالت را خراب می‌کنند، نتیجه سال‌ها فکر و عمل براساس همانیدگی‌ها، سبب‌سازی‌های ذهن، رنجش و ایجاد درد بوده‌است. این همان معنی «جَفَّ الْقَلَمُ» است؛ یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه مرکز تو را در بیرون منعکس می‌کند.

«بیت هندسی»

حدیث

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

کاین عَدُو و، آن حسود و دشمن است
خود حسود و، دشمنِ او آن تن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۷۳)

عَدُو: دشمن.

از این رو می‌گوید: این شخص دشمن من است، آن یکی هم به من حسادت می‌کند، این یکی هم با من دشمنی چندین ساله دارد، در حالی که من ذهنی خودش است که حسود و دشمن حقیقی اوست.

نَفْسَش اندر خانه تن نازنین
بر دگر کس دست می‌خاید به کین

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۷۵)

می‌خاید: می‌جود.

من ذهنی او در درونش عزیز و نازنین است، ناز آن را می‌کشد، هیچ‌کس نمی‌تواند حرفش را بزند و به آن توهین کند. با آن‌که همه ضررها را من ذهنی‌اش به او می‌زند، اما کینه شخص دیگری را به دل دارد و از روی خشم و کینه و دشمنی نسبت به او دست به دندان می‌گزد.

اگر خواهی که این دَر باز گردد
سویِ این دَر روان و بی مَلال آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۳)

اگر می‌خواهی که فضا گشوده گردد و درِ خدا باز شود، به سوی این در روان یعنی بدون مقاومت و درد بیا. خودت و دیگران را مورد سرزنش و ملامت قرار نده، ناله و شکایت نکن و هر لحظه تسلیم «قضا و کُنْ فکان» خداوند باش.

چون به قعرِ خویِ خود اندر رسی

پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۴)

ای انسان، اگر به صورت ناظر به من‌ذهنیات نگاه کنی خواهی دید که تمام ناکسی‌ها، نامردی‌ها و خیانت‌ها از خودت بوده نه دیگران.

ای بسی ظلمی که بینی از کسان

خویِ تو باشد در ایشان، ای فلان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۱۹)

ای انسان، ظلم‌های زیادی که مردم در حقت می‌کنند انعکاس خوی تو در آنهاست. خوی تو در آنها باعث می‌شود که این ظلم‌ها به سویت برگردند. این ستم‌ها و ظلم‌ها نتیجهٔ بینش، فکر و عمل توست.

علّتی بترّ ز پندارِ کمال

نیست اندر جانِ تو، ای ذودلّال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلّال: صاحبِ ناز و کرشمه.

ای انسانی که دچار فریب هستی و لحظه‌به‌لحظه خودت را فریب می‌دهی، مرضی بدتر از داشتن یک هویت بدلی که تصور می‌کند فکر و عقلش کامل و کافی است و همه‌چیز را می‌داند، در جان تو وجود ندارد.

«بیت هندسی»

کرده حقّ ناموس را صد من حدّید

ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیتِ بدلیِ من‌ذهنی.

حدّید: آهن.

خداوند ناموس یا حیثیتِ بدلیِ من‌ذهنی را به اندازهٔ صد من آهن سنگین کرده‌است. دست و پای انسان‌های زیادی با این بند ناپدید بسته شده، به طوری که نمی‌توانند بپذیرند اشکال دارند.

«بیت هندسی»

در تگِ جو هست سرگین، ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: نه و بُن.

فتی: جوان، جوان‌مرد.

ای انسان، زیرِ جوی به ظاهر آرام من‌ذهنی تو درد و گرفتاری انباشته شده‌است؛ گرچه براساس سبک زندگی‌ات می‌خواهی آرام باشی اما همین‌که کسی برحسب تفاوت‌ها و اختلافات چیزی به تو بگوید، به ناموس و پندار کمال تو برمی‌خورد، یک‌دفعه واکنش نشان می‌دهی و این دردها و کثافات از زیر جو بالا می‌آیند.

«بیت هندسی»

حکمِ حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریقِ انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیزِ گسترده‌ای مانند فرش و سفره.

خداوند به ما حکم کرده که این لحظه فقط از طریق انبساط با من ارتباط برقرار کنید، نه از طریق انقباض؛ یعنی فضاگشایی کنید و بگویند نمی‌دانم.

«بیت هندسی»

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنَا

تا بگیرد دستِ تو عِلْمَتَنَا

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دستِ تو را بگیرد.

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

[فضای گشوده‌شده و مرکز عدم حالت فرشتگی توست، پس فضاگشایی کن و] مانند فرشتگان بگو: «من نمی‌دانم»، علم من ذهنی و سبب‌سازی‌هایم علم نیست، باورهایم پوسیده و به درد نخور است تا در این صورت دانش و علمی که خداوند در این لحظه به تو می‌دهد، دستت را بگیرد و «قضا و کُنْ فکان» زندگی به کار بیفتد.

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

دَمِ او جان دهدَت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر
کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

ای انسان، با فضاگشایی می‌دانم من ذهنیات کنار می‌رود و دم ایزدی در تو می‌دمد. داروی شفابخش خداوند به تو زندگی می‌دهد، وضعت را درست می‌کند، دردهایت را شفا می‌دهد و زندگی به تله افتاده در همانیدگی‌ها و دردها آزاد می‌شود؛ بنابراین برو از آیه «نَفَخْتُ» یعنی «روح خود را در تو دمیدم» یاد بگیر. کار خداوند «قضا و کُنْ فکان» است، او می‌گوید بشو و می‌شود. درست شدن کارها و شفابخشی تو موقوفِ علل ذهنی و سبب‌سازی‌های تو نیست.

«بیت هندسی»

عشق در کفر کرد اِظْهاری
بست ایمان ز ترس، زُنَّاری

بانگِ زَنهار از جهان بَرخاست
هیچ کس را نداد زَنهاری

هیچ کُنْجی نبود بی خَصْمی
هیچ کُنْجی نبود بی ماری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

اِظْهَار کردن: آشکار کردن، پیدا و ظاهر نمودن.
زُنَّار: کمربندی که مسیحیان ذِمّی به حکم مسلمانان بر کمر می‌بسته‌اند تا از مسلمانان باز شناخته شوند.
زَنهار: آمان، پناه، مِهْلَت.
کُنْج: گوشه.
خَصْم: دشمن.

نی که یوسف خَزید در چاهی؟
نه محمد گُریخت در غاری؟

پای ذَاالنُّون کشید در زنجیر
سَرِ منصور رفت بَر داری

جز به کُنْجِ عدم نیاسایی
در عدم دَرگُریز، یک‌باری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

گُریختن: فرار کردن، دَر رفتن.
ذَاالنُّون: از طبقه نخستین صوفیان است و نام او ثوبان بن ابراهیم و اهل مصر بود.
منصور: عارف بزرگ حسین بن منصور حلاج.
آساییدن: آرام یافتن، آسوده شدن.

جهت خِرَقه‌ای چنین زخمی؟!
این چنین دَرِدِ سَر ز دَسْتاری؟!

کَفَن از خَلَعَت و قَبَا خوش‌تر
گور از این شهر بِه به بسیاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

خِرَقه: جامه صوفیان و درویشان، لباس کهنه.

دَسْتار: پارچه‌ای که دورِ سَر می‌بندند.

خَلَعَت: لباسی که شاهان به رسم تکریم و قدردانی به اشخاص می‌دادند.
گور: قبر.

کی بُود کز وجود باز رَهَم
در عدم در پَرَم چو طیار؟

کی بُود کز قفس بُرون پَرَد
مرغِ جانم به سویی گلزاری؟

طیار: پرنده.

بچشد او غریب چاشت‌خوری
بگشاید عجیب مَنقاری

چون دل و چَشَمِ معده نور خورَد
ز آن‌که اصلِ غذا بُد آنواری

بَلْ هُمْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ
بخورَد یُرْزَقُونَ در آسراری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

چاشت: غذا، صبحانه.

آنوار: جمع نور، روشنایی‌ها.

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۶۹)

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا ۚ بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ.»

«و هرگز گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شدند مرده‌اند، بلکه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»

آهوی مُشک‌نافِ من برهد
ناگه از دامِ چرخِ مکاری

جان بر جان‌های پاک رَوَد
در جهانی که نیست پیکاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۶۳)

مکار: حيله‌گر.
پیکار: ستیزه، نبرد.

مُشتِ گندم که اندر این دام است
هست آن را مدد ز آنباری

باغ دنیا که تازه می‌گردد
آخر آبش بُود ز جوباری

خاکیان را که هوش می‌بخشد؟
پادشاهی قدیم و جبّاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

گر نکردی نثارِ دانش و هوش
کی بُدی در زمانه هشیاری؟

خاک خفته نداشت بیداری
شاه گردش ز لطف بیداری

خون و سرگین نداشت زیبایی
پرده‌اش داد حُسنِ ستّاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و آستر.
ستّار: پوشاننده.

جانبِ خرمنِ گرمِ بگریز
هین قناعت مکن به ایثاری

جامه از اطلسی بساز که هست
بر سرِ عقل از او کُله‌واری

این کُله را بده، سرِ بستان
کآن سرت دارد از کُله عاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

ایثار: بخششِ بلاعوض.

ای دلِ من، به بُرجِ شمس گریز
زو قناعت مکن به دیداری

شمس تبریز کز شعاعِ وی است
شمسِ همراهِ چرخِ دَوّاری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۶۳)

دَوّار: هر چیزی که گردِ خود یا گردِ چیز دیگر بچرخد و دور بزند، گردنده.

در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان
چون نمی ترسی که تو باشی همان؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۴)

ای انسان، اخلاق و دردهای من ذهنیِ پیشینیان در درونِ تو نیز وجود دارد. چرا احتیاط نمی کنی؟ آیا نمی ترسی که تو نیز یکی از آنها شده و به سرنوشتشان دچار شوی؟

آن نشانی ها همه چون در تو هست
چون تو زیشانی، کجا خواهی برست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۱۵)

زیشانی: از خودِ آنها هستی.

خواهی برست: رها خواهی شد.

اگر روی خودت کار نکردی پس همه نشانی های اخلاقِ پیشینیان و من ذهنی و همانیدگی های آنها مثل خشم، ترس و حسادت در تو هست و همان کارهایی را که آنها در گذشته انجام داده اند تو به روشی دیگر انجام می دهی. تو هم یکی از آنها هستی، آنها نتوانسته اند خود را از من ذهنی آزاد کنند، پس تو چگونه می خواهی آزاد شوی؟

آن یکی آمد زمین را می شکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱)

شخصی آمد و مشغول کندن زمین شد. انسان احمقی همین که دید او دارد زمین را زیر و رو می کند، نتوانست تحمل کند و فریاد زد. [شخصی که زمین را شخم می زند مولانا است که با ابیاتش ذهن ما را شخم می زند. ما با خواندن و تکرار ابیات او می توانیم همانندگی ها و کشت های ثانویه را که علف های هرز هستند شناسایی کنیم، از ریشه دریاوریم و سنگ و کلوخ ها را جمع کنیم تا زمینِ ذهن ما صاف و نرم و آماده کاشت تخم جدید شود اما من ذهنی ابله ما تاب و تحمل ندارد و می خواهد ناموس، پندار کمال و باورهای همانیده اش را حفظ کند.]

[ادامه در بیت بعد]

کاین زمین را از چه ویران می کنی می شکافی و پریشان می کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۲)

برای چه داری زمین به این زیبایی را می شکافی و آن را ویران و پریشان می کنی؟ مگر این زمین چه مشکلی دارد؟ این ها کشت های ثانویه و همانندگی های من هستند بسیار برای آن ها زحمت کشیده ام، دلیل این کارت چیست؟

گفت: ای ابله برو، بر من مَران تو عمارت از خرابی بازدان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۳)

بر من مَران: با من مخالفت مکن، عکس «با من بران» که به معنی «با من همراهی و موافقت کن» است.

آن شخص گفت: ای نادان، برو دنبال کارت و از من ایراد نگیر. تو باید فرق بین آبادانی و خرابی را تشخیص دهی. [مولانا هم می گوید ای من ذهنی ابله، برو و از من ایراد نگیر. من در حال عمارت کردن و آبادانی هستم و تو باید فرق آبادانی و خرابی و فرق بین فضاگشایی و صنع را با رفتن در توهّمات و خروب شدن بدانی.]

کی شود گلزار و گندمزار این تا نگردد زشت و ویران این زمین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۴)

برای مثال، تا وقتی زمینی که پر از علف هرز است، شخم زده نشود و زشت و ویران نگردد چگونه ممکن است که به گلستان و کشتزار تبدیل گردد؟ [اگر زمین ذهن شخم نخورد، درست نمی‌شود، بنابراین وقتی مولانا آن را شخم می‌زند بگذارید بزند و مقاومت نکنید.]

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زین سَران تا آن سران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۷)

انسانی که من‌ذهنی دارد و بدون هشیاری حضور در این جهان به این طرف و آن طرف می‌رود، شبیه گاویست که وارد شهری آباد شده و در خیابان‌ها سرگردان است.

از همه عیش و خوشی‌ها و مزه او نبیند جز که قِشرِ خربزه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۸)

و از میانِ آن همه مغز، عمق و لذتِ واقعیِ زندگی که از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده می‌آید، به جز پوست خربزه، یعنی همانیدگی‌ها، دردها و آنچه که ذهن معتبر و باارزش می‌داند و می‌خواهد براساس آن مورد تأیید و توجه قرار بگیرد، چیز دیگری را نمی‌بیند.

که بُود افتاده بر رَه یا حَشیش لایق سیران گاوی یا خَریش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۷۹)

حَشیش: گیاه خشک، علف.

سیران: سیر و گردش، در این جا به معنی التذاذ و خوش آمدن است.

زیرا برای من ذهنی که خاصیت گاوی و خری در ذاتش نهفته است، ایجاب می کند به جای فضاگشایی و زنده شدن به زندگی، مرتب مشغول سیر و گردش در ذهن باشد و دنبال الگوهای همانیده، دردها و باورهای خشک و پوسیده برود و از آن ها خوشی و لذت بگیرد.

خشک بر میخِ طبیعت چون قَدید بسته اسباب، جانش لایزید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۰)

قَدید: گوشت خشکیده نمک سود.

لایزید: افزون نمی شود.

جان و تنِ من های ذهنی مانند گوشت خشک و بی رمقی ست که به چارمیخِ این جهان و چیزهایی که ذهن نشان می دهد، کشیده شده است. آن ها اسیرِ سبب سازی های ذهنشان هستند، براساس ابزارهای ذهنی کار می کنند و هیچگاه دست به فضاگشایی نمی زنند، بنابراین بر جان و هشیاری حضورشان افزوده نمی شود.

و آن فضای خَرَقِ اسباب و علل هست آرضُ الله، ای صدرِ آجل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱)

خَرَق: پاره کردن

صدرِ آجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

ای انسان خردمند، آن فضایی که سبب سازی، فکرها و حرکات ذهن را پاره می کند، زمین خدا یا فضای گشوده شده است که با مهم ندانستن چیزهایی که ذهن نشان می دهد، فکر نکردن برحسب آن ها، ناظر ذهن بودن و فضاگشایی به دست می آید.

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۱۰)

«...وَ أَرْضُ اللَّهِ وَاسِعَةٌ...»

«... و زمین خدا پهناور است...»

هر زمان مُبدَل شود چون نقشِ جان

نو به نو بیند جهانی در عیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۲)

مُبدَل: عوض شده، تبدیل شده.

اگر انسان فضا را باز کرده و مرکزش را عدم نگه دارد، فضای لایتناهی درونش مانند نقشِ جان که بی نقش است، هر لحظه تغییر کرده و گسترده تر و زیباتر می شود، بنابراین او نوبه نو می تواند انعکاس فضای درونش را به صورت جهانِ جدید و تازه ای ببیند و آن را عیناً تجربه کند.

گر بُود فردوس و آنهارِ بهشت

چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۳)

آنهار: نهرها، جویباران.

برای مثال، حتی بهشت و نهرهای بهشتی هم اگر به یک حالت و صفت، منجمد و ثابت و بدون تغییر بمانند زشت و ملال آور می شوند. [به بیانی دیگر وقتی انسان به باورهای جامد و الگوهای عمل وابسته شود، حوصله اش سر می رود و برایش ملال آور می شود].

خانه را من روفتم از نیک و بد

خانه‌ام پُر است از عشقِ احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

[مولانا از زبان انسان زنده شده به زندگی می گوید:] من با فضاگشایی خانه دلم را از تمام همانیدگی‌هایی که ممکن است به مرکزم بیایند پاک کردم. اینک خانه دلم عدم شده و پر از عشق خداوند یگانه است.

هرچه بینم اندر او غیرِ خدا

آن من نبود، بُودِ عکسِ گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

چون به عشق زنده شده‌ام، در آینه دلم که از همانیدگی‌ها پاک شده، هر چیزی جز خدا را ببینم انعکاس وجود من نیست، بلکه انعکاس من‌های ذهنی گداصفت است، زیرا از من‌ذهنی من دیگر چیزی باقی نمانده است.

و آن گنه در وی ز جنسِ جُرمِ توسست

باید آن خو را ز طبعِ خویش شُست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۲)

آن گناهی را که در کسی می‌بینی و سبب ایجاد واکنش‌هایی مثل خشم در تو می‌شود انعکاسی از جرم و گناه توسست، وگرنه اگر از جنس احد و پر از عشق شده بودی واکنش نشان نمی‌دادی، بنابراین باید آن صفت را از سیرشتِ خود بشویی.

خُلُقِ زشت اندر او رؤیت نمود

که تو را او صفحه آینه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۳)

خلقِ زشت تو در آن شخص منعکس شده و به تو نشان داده می‌شود، چراکه آن شخص برای تو به منزله آینه است. [وقتی یک کسی طمع و حرص نشان می‌دهد و شما بدتان می‌آید، حتماً در شما هم آن حرص و طمع وجود دارد.]

چون که قُبُح خویش دیدی ای حَسَن اندر آئینه، بر آئینه مَزَن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۱۵۴)

ای نیکوکار، حال که زشتی و عیب خودت را در آینه دیدی، آن آینه را مشکن. [یعنی با آن شخصی که خلق زشت خود را در او دیدی، دعوا نکن بلکه آن خلق زشت را در خودت بپذیر و روی خودت کار کن.]

آینه دل صاف باید تا در او واشناسی صورتِ زشت از نکو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۶۳)

باید با فضاگشایی، آینه دلت صاف شود تا بتوانی صورت زشت من‌ذهنی را از حضور بازشناسی و آن دو را از هم تمییز دهی.

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراقِ او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)

هرگاه چیزی در این جهان تو را خوشحال کرد و به صورتِ همانیدگی در مرکز قرار گرفت، در همان لحظه به دوری و فراقِ آن فکر کن و از همانیده شدن با آن پرهیز کن.

«بیت هندسی»

دایماً محبوس عقلش در صُور از قفس اندر قفس دارد گذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۱۱)

چنین کسی دائماً محبوس عقل جزوی و عقل من‌ذهنی خویش است و از قفسی به قفس دیگر و از یک الگو و وضعیت ذهنی به یک وضعیت دیگر می‌رود.

جنسِ چیزی چون ندید ادراکِ او

نشنود ادراکِ مُکرناکِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۲)

چون انسان در من‌ذهنی برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و فقط جسم را فهم و درک می‌کند، بنابراین هشیاری، مرکز عدم و فضای باز شده را نمی‌تواند ببیند و درک کند. ذهن او این‌ها را انکار می‌کند و سخنان مولانا و آموزه‌های گنج حضور را نیز با عقلِ من‌ذهنی‌اش می‌سنجد؛ بنابراین هیچ چیزی از آن‌ها را نمی‌فهمد و نمی‌پذیرد.

مرغان، که کنون از قفسِ خویش جداید

رخ باز نمایید و بگویید کجایید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶)

ای انسان‌هایی که با فضاگشایی از قفس من‌ذهنی‌تان جدا شده‌اید، اکنون رُخِ اصلی‌تان را از پرده همانیدگی‌ها باز کنید و بگویید کجا هستید؟ آیا در فضای یکتایی و پیش زندگی هستید؟ [درواقع مولانا با این بیت می‌خواهد بگوید که ما واقعاً با فضاگشایی می‌توانیم از قفس خودمان رها شویم.]

کشتیِ شما ماند بر این آب شکسته

ماهی‌صفتان، یک دم از این آب برآید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶)

کشتی من‌ذهنی شما شکست و بر آب یکتایی ماند، ولی شما ماهی‌صفت هستید، در این آب بپرید و شنا کنید.

یا قالب بشکست و بدآن دوست رسیدیت؟

یا دام بشد از کف و از صید جداید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶)

یا این قالب ذهن شکست و به آن دوست یعنی خداوند رسیدید و با او یکی شدید؟ یا دام زنده شدن به زندگی از دستتان رفت و فرصت را از دست دادید؟ [مصرع دوم را به این صورت هم می‌توانیم معنی کنیم: یا دام ذهن از دستتان رفت و از صیدِ همانیدگی‌ها جدا هستید؟]

امروز شما هیزمِ آن آتشِ خویشید؟

یا آتشتان مُرد، شما نورِ خدایید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶)

امروز که در ذهن هستید خودتان هیزمِ آتشِ خودتان هستید و خودتان را می‌سوزانید؟ یا آتشِ افسانهٔ من‌ذهنی و جهنمی که برای شما درست کرده بود در شما مُرد، دردها و همانیدگی‌هایتان ریخت و تبدیل به نور خدا شدید؟

آن بادِ وبا گشت، شما را فُسرانید

یا بادِ صبا گشت، به هر جا که درآید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۶)

فُسرانیدن: منجمد کردن، از جنبش انداختن.

آن بادی که از سوی همانیدگی‌ها و دردها می‌آمد شما را افسرده و منجمد کرده‌است یا آن همانیدگی‌ها را شکستید، هشیاری‌تان از همانش آزاد شد و آن باد، تبدیل به باد صبا، آبادکننده و رویاننده شد و هر جا که می‌روید با شماست؟

وگر خُضری دَراشکستی به ناگه کشتیِ تن را

در این دریا همه جان‌ها، چو ماهیِ آشنایستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۱)

اگر خُضری ناگهان کشتیِ من‌ذهنی و همانیدگی‌ها را بشکند، جانِ اصلی‌اش که الست است می‌تواند در دریای یکتایی مثل ماهی شنا کند. [خُضر نماد آلست ماست. وقتی ما به این جهان می‌آییم به صورت هشیاری بی‌فرم و جاودانه هستیم و خاصیت بی‌نهایت و ابدیتِ زندگی را داریم.]

آنکه ارزد صید را عشق است و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

آن چیزی که ارزش صید کردن را دارد، فقط عشق است. در عشق، انسان مرکز را عدم و فضا را باز می‌کند و با خدا به وحدت می‌رسد اما عشق را نمی‌توان با داشتن من‌ذهنی و با قرار دادن چیزها در مرکز شکار کرد و به تله انداخت.

تو مگر آیی و صیدِ او شوی

دام بگذاری، به دام او روی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

اما اگر تو فضاگشایی کنی تا خداوند را صید کنی، یک‌دفعه می‌بینی که خودت صید خداوند شده‌ای. پس باید این دام ذهن و سبب‌سازی‌هایش را کنار بگذاری و با فضاگشایی به دام خداوند بروی.

مؤمنان در حشر گویند: ای ملک

نی که دوزخ بود راهِ مشترک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴)

مؤمنان یا همان انسان‌هایی که در صبر و فضاگشایی مداومت کرده و مرکزشان را عدم نگه می‌دارند، در قیامت می‌پرسند: «ای فرشتگان، مگر دوزخ راه مشترک میان مؤمنان و کافران نبود؟»

مؤمن و کافر بر او یابد گزار

ما ندیدیم اندر این ره، دود و نار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵)

نار: آتش.

همان راهی که قرار بود مؤمن و کافر از آن بگذرند. ما در این مسیر آتش درد و دود جهنم همانندگی‌ها و بی‌عقلی من‌ذهنی را ندیدیم.

حدیث

«دسته‌هایی از مردم به درهای بهشت آیند و گویند: مگر خدا به ما وعده نداده بود که به دوزخ درآئیم؟ به آنان گفته شود: بر آن گذشتید و آن خاموش بود.»

توضیح حدیث:

آن دسته از مردم کسانی هستند که ابیات مولانا را می‌خوانند و فضاگشایی می‌کنند. وقتی فضا را باز می‌کنند به در بهشت می‌رسند و به خداوند زنده می‌شوند؛ بنابراین می‌گویند پس دوزخ چه شد؟ در پاسخ به آن‌ها گفته می‌شود شما از آن گذشتید و خاموش بود، یعنی ذهن نتوانست به شما آسیبی برساند، نه بدنتان را از بین بُرد، نه فکرهايتان را خراب کرد و نه روحتان را آلوده کرد.

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۱-۷۲)

«وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا كَانَ عَلَى رَبِّكَ حَتْمًا مَقْضِيًّا.»

«و هیچ‌یک از شما نیست که وارد جهنم نشود، و این حکمی است حتمی از جانب پروردگار تو.»

«ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَ نَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيهَا جِثِيًّا.»

«آن‌گاه پرهیزگاران را نجات می‌دهیم و ستمکاران را همچنان به زانوشسته در آن‌جا وامی‌گذاریم.»

توضیح آیه ۷۱ سوره مریم:

یک شخصی وارد ذهن می‌شود و خیلی مختصر همانیده شده و فضا را باز می‌کند و عبور می‌کند، می‌داند که مثل تیر به سوی یکی شدن با خداوند می‌رود، اما شخصی دیگر آن‌جا می‌ماند. در حقیقت تمام کسانی که درد می‌کشند، در جهنم ذهن می‌سوزند، شکایت و ناله می‌کنند، بر سرشان می‌زنند، همین‌هایی هستند که در ذهن مانده و نمی‌خواهند از آن‌جا عبور کنند.

نک بهشت و بارگاه ایمنی

پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶)

دنی: پست، ناکس، حقیر.

[آن مؤمنان می‌گویند:] اینک ما در بهشت این لحظه ابدی و جایگاه امن فضای گشوده‌شده هستیم و در مرکزمان هیچ همانیدگی‌ای نمانده‌است؛ پس آن گذرگاه پست و جهنم من‌ذهنی کجا بود؟

پس مَلک گوید که آن روضه خُضر

که فلان جا دیده‌اید اندر گُذر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷)

روضه: باغ، بهشت.

خُضر: سبز.

فرشتگان می‌گویند باغ و بهشت سبز و زیبایی را که در فلان جا و هنگام عبور از من‌ذهنی، با فضاگشایی و مرکز عدم دیدید.

[ادامه در بیت بعد]

دوزخ آن بود و، سیاست‌گاهِ سخت

بر شما شد باغ و بُستان و درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸)

دوزخ همان مسیری بود که از آن گذر کردید و این راه برای کسانی که مدام با من‌ذهنی ستیزه و مقاومت کردند کیفرگاه سخت بود، اما برای شما که هر لحظه را با فضاگشایی و عدم نگه داشتن مرکز سپری کردید، تبدیل به باغ و بُستان و درخت شد.

چون شما این نفسِ دوزخ‌خوی را

آتشِ گِبرِ فتنه‌جوی را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۹)

نفسِ دوزخ‌خوی: نفسِ اماره که صفت دوزخی دارد.

گِبر: کافر.

چون شما این من‌ذهنی را که خوی دوزخی دارد، سوزاننده است و همیشه میل دارد تا درد ایجاد کند، حقیقت را می‌پوشاند و دائماً دنبال آشوب و فتنه می‌گردد و ضرر می‌رساند.

[ادامه در بیت بعد]

جهدها کردید و او شد پُرصفا نار را کُشتید از بهرِ خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۰)

با کوشش و از طریق فضاگشایی آن من‌ذهنی فتنه‌جو را باصفا کردید و هشیاری ناب و خالص به وجود آوردید. آن آتش دردها را برای زنده شدن به خدا، شناسایی و خاموش نمودید. [پس اگر ما فضا را بگشاییم و به حرف‌های مولانا توجه کنیم، رد شدن از فضای ذهن همانیده آسان می‌شود].

آتشِ شهوت که شعله می‌زدی سبزهٔ تقوی شد و نورِ هُدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۱)

آتش شهوت و جاذبهٔ همانیدگی‌ها که شعله می‌کشید و با درد همراه بود، در اثر فضاگشایی، پرهیز و صبر شما تبدیل به سبزهٔ تقوا و نور هدایت شد.

آتشِ خشم از شما هم حِلْم شد ظلمتِ جهل از شما هم عِلْم شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۲)

حِلْم: بردباری، شکیبایی، فضاگشایی.

آتش شهوت و خشم من‌ذهنی در شما تبدیل به فضاگشایی و صبر شد و ظلمتِ جهل، تاریکی دیدن برحسب همانیدگی‌ها، تبدیل به علمی شد که در این لحظه از خدا می‌گیرید.

آتشِ حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۳)

آتش حرص و دردِ زیاد کردن همانیدگی‌ها در شما با فضاگشایی تبدیل به ایثار شد، بنابراین دیگر خسیس نیستید و به محدودیت و تنگ‌نظری میل نمی‌کنید. آن حسادت نیز که از مقایسهٔ من‌ذهنی می‌آمد و مثل خار بود تبدیل به گلزار شد. [وقتی فضا باز می‌کنید، از جنس زندگی می‌شوید و جنسِ زندگی را نمی‌شود با چیزی مقایسه کرد].

چون شما این جمله آتش‌هایِ خویش

بهرِ حق کُشتید جمله پیش‌پیش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۴)

چون شما همه آتش‌های درونی خودتان مثل حرص و حسد را به خاطر عشق و یکی شدن با زندگی کُشتید تا در نهایت به منظور اصلی آمدنتان به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند است دست یابید.

نَفْسِ ناری را چو باغی ساختید

اندرو تخم وفا انداختید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۶۵)

من‌ذهنی آتشین و دردمند خود را تبدیل به باغی کردید، چون بر اثر فضاگشایی و دسترسی به خرد زندگی در آن تخم وفا کاشتید. [تخم وفا کاشتن یعنی مقاومت شما صفر می‌شود، خداوند از طریق شما خردورزی می‌کند و دست به صنع می‌زند و این‌گونه بوستان زندگی شما آباد می‌شود.]

هریکی خاصیتِ خود را نمود

آن هنرها جمله بدبختی فزود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۰)

هر هنری که انسان با ذهن یاد گرفت و آن را در مرکزش گذاشت سبب بدبختی او شد، چون براساس آن «من» درست کرد، بلند شد و خودش را به دیگران فروخت.

آن هنرها گردنِ ما را ببست

ز آن مَناصِبِ سرنگون ساریم و پست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مَناصِب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام.

آن هنرهایی که به وسیلهٔ ذهن یاد گرفته‌ایم، با آن‌ها همانیده شده‌ایم، طبق آن‌ها نقش و «من» ساخته‌ایم و خودمان را به مردم نشان داده‌ایم، گردن ما را بسته‌اند؛ درواقع ما به واسطهٔ این هنرهای ذهنی همانیده و نقش‌ها سرنگون و پست شده‌ایم.

آن هنر فی جیدنا حَبْلٌ مَسَد

روزِ مُردن نیست ز آن فن‌ها مدد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۲)

آن هنر، نقش، منصب، شغل و هر چیزی که با آن همانیده شده‌ایم مانند ریسمانی از جنس لیف خرما بر گردن هشیاری ما بسته شده‌است. این لحظه که روز مردن به من ذهنی‌ست و حتی در روز مرگ جسمانی، این فن‌ها نمی‌توانند کمکی به ما بکنند.

(قرآن کریم، سورهٔ لُهَب (۱۱۱)، آیهٔ ۵)

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

جز همان خاصیتِ آن خوش‌حواس که به شب بُد چشمِ او سلطان‌شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۳)

تمام هنرها و نقش‌هایی که انسان با آن‌ها همانیده است گردن هشیاری او را می‌بندد. تنها خاصیت سلطان‌شناسی انسان خوش‌حواس که حواس زیبا و خداین دارد و با دید نظر در شب دنیا فقط خدا را می‌بیند، در مسیر تبدیل مفید است. [انسان خوش‌حواس فضا را باز می‌کند و در شب دنیا چشمش سلطان را می‌شناسد، یعنی در هر اتفاق فارغ از چیزی که ذهن نشان می‌دهد تنها خدا را می‌بیند.]

آن هنرها جمله غولِ راه بود غیرِ چشمی کاو ز شه آگاه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۴)

در راه تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور تمام هنرهایی که ذهن نشان می‌دهد و با آن‌ها همانیده است غول راه است و مسیر اشتباه را نشان می‌دهد. تنها راهنمای حقیقی انسان چشمِ عدمی است که باز شده و ناظر خداوند است.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

هرگاه که فکر می‌کنیم، چه برحسب من‌ذهنی چه برحسب فضای گشوده‌شده، خداوند تیرانداز فکرهاست پس بهترین کار این است که مانند کمان ثابت باشیم، انصتوا را رعایت کنیم، من‌ذهنی را صفر کنیم، مقاومت و قضاوت نکنیم، فضا را هشیارانه باز کنیم تا کمانی شویم که خداوند از طریق آن تیر بیندازد و فکرهای جدید را از طریق صُنع به ما بدهد. [اگر من‌ذهنی داشته باشیم، باز هم اتفاقات برحسب فکرِ آن می‌افتد ولی به ضرر ما تمام می‌شود و دچار «رَیْبُ الْمَنُونِ» می‌شویم.]

«بیت هندسی»

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جاه و خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر چیزی که در مرکز انسان باشد و ذهن بتواند آن را تجسم کند و به مرکز بیاورد، شهوت آن را پیدا می‌کند. می‌خواهد مال باشد، جاه و مقام باشد و یا می‌خواهد نان و هر چیزی که می‌تواند بخورد، باشد. [ادامه در بیت بعد]

هریکی زین‌ها تو را مستی کند چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

هر یک از این‌ها تو را مستِ ذهنی می‌کند، نه مست به مرکز عدم، فضای گشوده‌شده و خدا. من ذهنی‌ات را مست می‌کند و اگر آن‌ها را پیدا نکنی پژمرده، بیمار، خمار و دچار درد می‌شوی و فقدان آن‌ها را حس می‌کنی. [درست مثل وقتی که عاشق آدمی می‌شویم و وقتی او می‌رود ما دیگر خودمان را نمی‌شناسیم، دچار درد می‌شویم، دائماً حول محور او می‌گردیم و رفتنش ما را اذیت می‌کند و مدت‌ها طول می‌کشد تا از مرکز ما بیرون برود.]

این خُمارِ غم دلیلِ آن شده‌ست که بدان مفقود، مستی‌ات بُده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

این خمارِ غم، غمی که از رفتن همانیدگی‌ها دچار آن می‌شوی و داد و فریاد می‌کنی که به من ظلم شده، به این دلیل است که مست چیزهای آفل بودی و آنچه را که ذهنت نشان داد به مرکزت آوردی.

تو ز صد ینبوع، شربت می‌کشی
هرچه ز آن صد کم شود، کاهد خوشی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۷)

ینبوع: چشمه.

ای انسان، تو از صد چشمهٔ آفل و مصنوعی یعنی همانیدگی‌ها شربت می‌کشی و از آن‌ها تغذیه می‌کنی؛ بنابراین هرچه از آن صد چشمه و همانیدگی‌های آفل که در مرکزت هستند کاسته شود، خوشی‌های تو نیز کم می‌شود و حالت را به هم می‌ریزد.

بهرِ یزدان می‌زید نی بهرِ گنج
بهرِ یزدان می‌مُرد نه از خوف و رنج
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۰)

انسانی که به زندگی زنده شده برای خدا زندگی می‌کند نه به خاطر گنجی که ذهنش نشان می‌دهد، او برای خدا به من‌ذهنی می‌میرد نه از روی ترس و رنج، نه به خاطر این‌که دردهایش کم شود یا حال ذهنی‌اش خوب شود.

هست ایمانش برای خواستِ او
نی برای جَنّت و اشجار و جو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۱)

ایمان انسانی که فضا را باز می‌کند فقط برای خواست ایزدی‌ست نه برای خواست من‌ذهنی و به دست آوردن بهشت، درختان و جوی عسلی که در ذهن تجسم کرده‌است. [ایمان یعنی انداختن همانیدگی‌ها و عدم کردن مرکز].

ترکِ کفرش هم برای حق بُود
نی ز بیمِ آن‌که در آتش رَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۱۲)

رها کردن همانیدگی‌ها و سبب‌سازی در ذهن برای انسانی که با فضاگشایی به زندگی زنده شده فقط به خاطر خداوند است نه از ترسِ عذابِ آخرت و سوختن در آتشِ جهنم.

از بَدی چون دل سیاه و تیره شد

فهم کن، این جا نشاید خیره شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۴)

وقتی در اثر همانیدگی با چیزها و جهل حاصل از آن‌ها دلت سیاه و تیره شد و پُر از درد شدی، خوب بفهم که نباید نادانی و جبر من‌ذهنی را ادامه دهی، در ذهنت گم شوی و همچون بز مُرده فقط خیره نگاه کنی.

هرکه بفسرد، بر او سخت نماید حرکت

اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

هرکسی که در فکرهای همانیده و گذشته و آینده مانده‌است، در واقع منجمد شده و نمی‌تواند به آسانی حرکت کند. ای انسان، تو با فضاگشایی پیایی و مهم ندانستن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، از زندگی گرما بگیر و جنبش را برای خودت آسان کن.

خشک کردی تو دِماغ از طلبِ بحث و دلیل

بِفِشان خویش ز فکر و، لُمَعِ بُرهان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

دِماغ: مغز.

لُمَع: درخشش.

ای انسان، این قدر که تو طالب حرف زدن و بحث و جدل هستی و با سبب‌سازی دنبال دلیل ذهنی برای وجودِ خدا می‌گرددی، مغزت را خشک کرده‌ای. خودت را از فکر آزاد کن، با فضاگشایی به زندگی زنده شو و درخشش برهانِ زندگی را ببین تا عمیقاً درک کنی که از جنسِ خدا هستی.

هست میزان معینت و بدان می‌سنجی

هله میزان بگذار و زر بی‌میزان بین

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰۲)

ای انسان تو ترازوی معین داری و همه‌چیز را با خطکش ذهن می‌سنجی. آگاه باش، خطکش ذهن را دور بینداز، فضا را باز کن و هشیاری بی‌فرم و خالص را ببین.

از مسبب می‌رسد هر خیر و شر

نیست اسباب و وسایط ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴)

ای انسان، بدان هر خیر و شری که ذهن تجسم می‌کند، از جانبِ مُسبب‌الاسباب یعنی خداوند می‌رسد. بنابراین فکر کردن برحسبِ من‌ذهنی و هرآن‌چه که ذهن نشان می‌دهد، سبب اتفاقات نیستند. [خیر یعنی برکتی که از فضای گشوده‌شده می‌آید و شر هم حاصل فضا‌بندی ماست. خیر و شر را زندگی بر اساس انتخاب ما اجرا می‌کند. حالا ما مختار هستیم در این لحظه انتخاب کنیم که زندگی خیر پیش پای ما بگذارد یا شر. اگر می‌خواهیم اتفاقات خوب بیفتد و زندگی ما درست شود، باید فضا را باز کنیم.]

«بیت هندسی»

بازخر ما را از این نفسِ پلید

کاردش تا استخوانِ ما رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۴۵)

[ما با فضا‌گشایی به خداوند می‌گوییم:] ما را از دست این من‌ذهنی پلید که خودمان را به آن فروخته بودیم، دوباره بخر و نجات بده که کارد آن به استخوان ما رسیده و با دید غلط و دردهایش، جان ما را به لب آورده‌است. دیگر تاب و تحمل درد بیشتر را نداریم.

«بیت هندسی»

قُلْ أَعُوذُ خَوَانِد بَايِد، كَاي أَحَد هين ز نَقَّات افغان وَز عَقْد

«دراین صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رَس از دست این دمندهگان و این گره‌ها.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

قُلْ: بگو.

أَعُوذُ: پناه می‌برم.

نَقَّات: بسیار دمنده.

عَقْد: جمع عقده، گره‌ها.

[ای انسان، من ذهنی تو و تمام من‌های ذهنی همچون جادوگرند که در گره‌های همانیدگی می‌دمنند.] پس باید دائماً فضا را باز کنی و «قُلْ أَعُوذُ» را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، از دست من‌ذهنی خودم و من‌های ذهنی جادوگر که در گره همانیدگی‌ها و دردها می‌دمنند، به تو پناه می‌برم.

می‌دمند اندر گِره آن ساحرات الْغِیَاث، اَلْمُسْتَغَاث از بُرد و مات

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمنند. ای خداوندِ دادرَس، به فریادم رَس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

الْغِیَاث: کمک، یاری، فریادرسی

اَلْمُسْتَغَاث: فریادرس، کسی که به فریاد درماندگان رسد.

آن زنان جادوگر یعنی من‌ذهنی خودت و من‌ذهنی دیگران، در گره همانیدگی‌ها و دردها می‌دمنند و ارتعاش می‌فرستند. ای خداوندِ دادرَس، من فضا را باز می‌کنم، تو به فریادم برس و به من کمک کن؛ زیرا دنیا پر از من‌ذهنی‌ست و با فرستادن ارتعاش درد از من می‌برد و مرا مات و مقهور خودش کرده‌است.

لیک برخوان از زبانِ فعلِ نیز که زبانِ قولِ سُست است، ای عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

ای عزیز من، تو که در قرآن می‌خوانی «به فریادم برس» به آن عمل هم بکن؛ یعنی باید در این لحظه برای تو چیزی که ذهنت نشان می‌دهد مهم نباشد، بلکه فقط فضاگشایی مهم باشد. به عبارت دیگر فقط به سبب‌سازی در ذهن مشغول نباش، عملاً فضاگشایی کن، به اصلاح خودت پرداز و بدان که زبان ذهن و حرف زدن سست و به درد نخور است.

نیستم اومیدوار از هیچ سو و آن کرم می‌گویدم: لا تَیَّسُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

لا تَیَّسُوا: نومید مشوید.

تا به حال به سوهای ذهنی رفتم و ناامید شدم، الان دیگر از هیچ سویی امیدوار نیستم، می‌دانم از هیچ چیزی نمی‌توان زندگی گرفت. آن خدای بخشنده می‌گوید ناامید نباش. [ناامیدی از دنیا و چیزهایش نقطه عطف خوبی در مسیر تبدیل است. این نقطه همان حالتی است که هر کسی می‌فهمد از سوها نمی‌تواند زندگی بگیرد، بلکه باید فضا را باز کند و از خداوند زندگی بگیرد.]

این گروه مجرمان هم ای مجید جمله سرهاشان به دیواری رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۸۹)

ای خداوند پاک، سر همگی انسان‌هایی که من ذهنی داشتند در نهایت به دیوار خورد و پشیمان شدند.

بر خطا و جرم خود واقف شدند

گرچه ماتِ کَعْبَتینِ شه بُدند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۹۰)

کَعْبَتین: دو طاس کوچک که در بازی نرد به کار می‌رود.

اگرچه به وسیلهٔ دو طاسی که شاه انداخت مات شدند، اما بالاخره به خطا و جرم خود که چیزها را به مرکزشان می‌آوردند و برحسبِ آن‌ها می‌دیدند پی بردند. [در بازی نرد دو تاس کوچک به کار برده می‌شود. در بازی زندگی نیز ما مرتب تاس انداختیم اما خداوند تاس بهتری انداخت و ما را مات کرد؛ یعنی ما در جهت‌ها و سوهای این‌جهانی رفتیم و به درد رسیدیم.]

که بلایِ دوستِ تطهیرِ شماست

علمِ او بالایِ تدبیرِ شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

چراکه هر رنج و بلایی که از طرف خداوند می‌آید، به شرط فضاگشایی، باعث پاک شدن مرکز همانیده می‌شود. آگاه باشید که علمِ خداوند که با «قضا و کُنْ فکان» است، از سبب‌سازی ذهن و تدبیر شما که با عقل من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنید، بسیار بالاتر و برتر است.

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

تدبیر به تقدیرِ خداوند نماَند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۵۲)

انسان براساس همانیدگی‌ها و شهوتِ زیاد کردنِ آن‌ها و با عقل من‌ذهنی شروع به فکر کردن و چاره‌اندیشی می‌کند، در حالی که از تقدیرِ خداوند که با «قضا و کُنْ فکان» جاری می‌شود، آگاه نیست. چاره‌ای که انسان با تکیه بر عقل من‌ذهنی می‌اندیشد به آنچه زندگی با عقل کُل برای او در نظر گرفته هیچ شباهتی ندارد.

«بیت هندسی»

بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند

حیلت بکند، لیک خدایی نتواند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲)

اگر انسان با عقل من‌ذهنی بیندیشد مشخص است که برحسب همانیدگی‌ها و در جهت زیاد کردن آن‌ها می‌بیند؛ بنابراین شاید با به‌کارگیری حیلۀ من‌ذهنی در بعضی کارهایش به ظاهر موفق شود، اما نمی‌تواند در مقام خدایی باشد یعنی با قرار دادن زندگی در مرکزش برحسب صنّع عمل کند و صلاح خود را تشخیص دهد.

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم، خود محبوبتر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

هیچ کسب و تلاشی از فضاگشایی و توکل بهتر نیست، چه چیزی از تسلیم شدن در برابر قانون «قضا و کُنْ فکان» خدا محبوبتر و پسندیدهتر است؟

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار؟
که رختِ عمر ز که باز می برد طرّار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴)

طرّار: دزد.

چرا از قافله بشری یک نفر هم از خواب ذهن بیدار نمی شود تا متوجه شود که من ذهنی دزد سرمایه عمرش را چگونه می برد؟ [دزدیده شدن زندگی شما در این لحظه به این صورت است که زندگی زنده را که این لحظه می آید زندگی نمی کنید، بلکه آن را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می کنید.]

چرا ز خواب و ز طرّار می نیازی؟
چرا از او که خبر می کند کُنی آزار؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴)

چرا از خوابیدن در ذهن یعنی دیدن برحسب همانیدگی ها و دزد من ذهنی که هر لحظه هشیاری و زندگی تو را می دزدد، آزرده نمی شوی؟! چرا از مولانا یا هر کسی که تو را از دزد درونت خبر می کند بدت می آید و آزرده می شوی؟!

تو را هر آن که بیا زرد، شیخ و واعظِ توسست
که نیست مهر جهان را چو نقشِ آبِ قرار

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۴)

هر کسی تو را آزرده می کند شیخ و واعظ و معلم توسست و دارد به تو پندی می دهد. در حقیقت او به تو یاد می دهد با هر چیزی که همانیده شده ای، به خاطر آن ناراحت می شوی و هر چیزی که با ذهن دوست داری، مثل نقشی روی آب است. آب در هر ظرفی ریخته شود شکل همان را می گیرد و ثبات و قرار ندارد. پس آن چیز را در مرکزت نگذار و به آن دل نبند.

خامُشی بحرست و، گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را، جو را مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲)

خاموش کردن ذهن مثل دریاست، خاموشی خداوند است اما حرف زدن یعنی فکریایی که تندتند از ذهن می‌گذرند، مشغول شدن به سبب‌سازیِ ذهن و روی آن کنترل نداشتن همچون جویی‌ست که من‌ذهنی به راه انداخته‌است. بحر خداوند در جست‌وجوی تو است بنابراین تو جوی ذهن را دنبال نکن.

پیشِ بینا شد خاموشی نفعِ تو

بهرِ این آمد خطابِ آنصِتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

فضاگشایی و خاموش ماندن در این لحظه، در پیشگاه خداوند و انسان‌های زنده به زندگی، به نفع توست. به همین دلیل خطابِ «آنصِتوا» یعنی «خاموش باشید» آمده‌است.

هر طرف غولی همی خواند تو را

کای برادر راه خواهی، هین بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶)

از هر طرف یک غول من‌ذهنی به وسیلهٔ همانندگی تو را به سوی خود می‌خواند و می‌گوید: ای برادر اگر می‌خواهی راه را بدانی پس به سوی من بیا.

ره نمایم، همراهت باشم رفیق

من قلاووزم در این راهِ دقیق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

قلاووز: راهنما، پیشرو.

من‌ذهنی می‌گوید: ای دوست من، راه را به تو نشان می‌دهم، همراهت می‌شوم و در این راه دقیق یا همان رفتن از ذهن به فضای حضور و زنده شدن به خدا، من راهنما و رهبرت خواهم بود.

نی قلاووز است و نی ره داند او

یوسف، کم رو سوی آن گرگ خو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۱۸)

اما آن غول من‌ذهنی نه راهنماست و نه راه را می‌شناسد. ای یوسف، ای انسانی که از جنس الست هستی، هرگز به‌سوی انسان‌های من‌ذهنی گرگ‌صفت که فقط ظاهری معنوی دارند نرو، چون از طریق ارتعاش بد مرکزت را آلوده می‌سازند.

ره نمی‌داند، قلاووزی کند

جان زشت او جهان‌سوزی کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۴۸)

یکی از بدترین و خطرناک‌ترین خاصیت‌های من‌ذهنی این است که خودش راه را بلد نیست ولی می‌خواهد رهبری گروهی را بر عهده بگیرد و پیشاهنگ شود. در این صورت جان زشت او که پُر از درد و همانندگی‌ست جهان را می‌سوزاند و زندگی خودش و دیگران را خراب می‌کند.

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست

پس به هر دستی نشاید داد دست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶)

چون انسان‌های زیادی من‌ذهنی دارند و به علت همانیده شدن با چیزها در باطن و درحقیقت مانند ابلیس هستند، هرچند صورت ظاهری‌شان مانند انسان است، پس خودتان را از آنان محافظت کنید، دست دوستی با آنها ندهید و آنها را به عنوان پیشوا و رهبر معنوی خود انتخاب نکنید. [بهترین پیشوا و راهنما برای ما مولانا است.]

پیر را بگزین، که بی پیر این سفر
هست بس پُر آفت و خوف و خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۳)

در راه سفر از ذهن به فضای یکتایی برای خود پیر و راهنمایی مثل مولانا انتخاب کن، چراکه این سفر معنوی بدون پیر، خواندن ابیات مولانا و تکرار آن‌ها پُر از آفت و ترس و خطر است.

آن رهی که بارها تو رفته‌ای
بی قلاووز، اندر آن آشفته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۴)

ای انسان، آن راهی را که بارها بدون رهبر معنوی‌ای مثل مولانا رفته‌ای، در آن راه آشفته شده‌ای و راه به جایی نبرده‌ای.

پس رهی را که ندیده‌ستی تو هیچ
هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۴۵)

به راهی که قبلاً ندیده‌ای تنها مرو. یعنی با عقل جزوی یا سبب‌سازی نرو و از رهبر معنوی‌ای مثل مولانا سرپیچی نکن.

ناز بزرگانت ببايد کشيد
تا به بزرگی بتوانی رسید

(نظامی، خمسه، مخزن الاسرار، بخش ۵۲)

نازِ بزرگان و انسان‌هایی مثل مولانا را باید بکشی یعنی به آن‌ها احساس نیاز کنی، ابیاتشان را بخوانی و به درسشان گوش دهی تا تویی که در من‌ذهنی حقیر شده‌ای بتوانی به بزرگی خودت دست پیدا کنی.

همّت طلب از باطنِ پیرانِ سحرخیز

زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند

(فروغی بسطامی، غزل شماره ۲۲۶)

از پیرانی که در این لحظه بیدار هستند مثل مولانا، حافظ و فروغی بسطامی بخواه برای تو دعا کنند و انرژی بفرستند. برای این که آن ها فضا را باز کردند و یکی از دو عالم را طلبیدند یعنی یکتا شده و به خدا زنده شدند.

زنهار مزین دست به دامن گروهی

کز حق بپریدند و به باطل گرویدند

(فروغی بسطامی، غزل شماره ۲۲۶)

مواظب باش دست به دامن گروهی نزن که به صورت من ذهنی از خداوند منفصل و جدا شدند و با سبب سازی ذهنی و دیدن برحسب همانندگی ها به سوی باطل رفتند.

ای که نُصحِ ناصحان را نشنوی

فالِ بد با توست هر جا می روی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۶۹)

نُصح: نصیحت، پند.

ای کسی که نصیحت بزرگانی مثل مولانا را نمی شنوی و آن را به کار نمی بندی، مطمئن باش تا زمانی که من ذهنی داری هر جا بروی و هر کاری انجام دهی اتفاقات بد برای تو خواهد افتاد و از شر آن در امان نخواهی بود.

هرکه را مُشکِ نصیحت سود نیست

لاجَرَم با بویِ بدِ خوکردنی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵)

هرکس که از بوی خوش نصیحت های بزرگانی چون مولانا تأثیر نپذیرد و دوباره با عقل من ذهنی اش فکر و عمل کند، به ناچار باید با بوی بد دردهای من ذهنی خو بگیرد.

پیش دانا برده‌ای سرگینِ خشک
که بخر این را به جایِ نافِ مُشک!
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۸۴)

بُردن عقل من‌ذهنی و باورهای پوسیده به پیش دانش مولانا درست مثل این است که تو یک مدفوع خشک را به پیش دانا برده‌ای و می‌گویی این را به جایِ نافِ مُشک که بوی خوشِ نافِ آهو و یک عطرِ خوب است بخر.

من عجب دارم ز جویای صفا
کاو رَمَد در وقت صیقل از جفا
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸)

رَمَد: از مصدرِ رَمیدن: فرار کند، دور شود.

[مولانا می‌گوید:] تعجب من از کسانی است که جویای نابی و صافی قلب هستند و می‌خواهند با انداختن همانیدگی‌ها، از خواب ذهن بیدار شوند و به زندگی تبدیل شوند، اما همین که زندگی می‌خواهد مرکزشان را از طریق بی‌مرادی و ناکامی صیقل دهد، به علت حفظ ناموس و پندار کمالشان، از جفا، سختی و درد هشیارانه فرار می‌کنند.

تیتَر

«تفسیر این حدیث که مَثَلُ أُمَّتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ تَمَسَّكَ بِهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ.»
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۸)

حدیث

«مَثَلُ عِزَّتِي كَسَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكَبَ فِيهَا نَجَا.»
«عترت من کشتیِ نوح را ماند، هرکه در آن سوار شود، رستگار گردد.»

گفت پیغمبر که هست از اَمّت

کاو بُود هم‌گوهر و هم‌همّت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۲)

پیغمبر فرموده‌است کسی جزو اَمّت و اصحاب من است که گوهرش مثل گوهر من و خواستش هم شبیه خواست من باشد، یعنی فضا را باز کند و مرکزش عدم باشد.

گفت پیغمبر که احمق هرکه هست

او عدوّ ماست و غولِ رهن است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۷)

پیغمبر فرموده هر کسی که مرکزش جسم است و برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند و عاشق چیزها و جسم‌هاست کور و کر و احمق است، می‌خواهد فامیل من و یا غریبه باشد، او دشمن ماست و غولی‌ست که به مردم آدرس غلط می‌دهد.

حدیث

«الْأَحْمَقُ عَدُوِّي وَ الْعَاقِلُ صَدِيقِي.»

«احمق دشمن من و عاقل دوست من است.»

هرکه او عاقل بُود، او جانِ ماست

روحِ او و ریحِ او ریحانِ ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۸)

اما هرکه با عقل زندگی می‌بیند و فضا را باز می‌کند، جان او عینِ جانِ من و روح او عینِ روحِ من است، تشعشع و ارتعاش او عین تشعشع من است و او گل من و زیباترین گیاه من است.

عقل دشنام دهد، من راضی‌ام

زان‌که فیضی دارد از فیاضی‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴۹)

عقل، کسی که برحسب عدم می‌بیند، اگر به من دشنام هم بدهد یا ایراد بگیرد من راضی هستم. برای این‌که فیض و دانش و بینشش از فیاضی خداوند می‌آید؛ یعنی برحسب زندگی می‌بیند و همه ما از یک خرد و یک خدا صحبت می‌کنیم، ممکن است من اشتباه کنم و او به من انتقاد کند و چون او عاقل است من می‌پذیرم.

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی‌ام به طوفانِ زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۸)

برای همین پیغمبر فرمود که من در طوفانِ زمان مانند کشتی‌ام و هرکسی می‌تواند سوار آن شود. [مولانا می‌خواهد بگوید نه تنها پیغمبر در این طوفانِ زمان یعنی اتفاقاتی که من‌های ذهنی درست می‌کنند کشتی‌ست؛ بلکه هرکسی که فضا را باز کرده و به عشق زنده شده همچون کشتی‌ایست که انسان‌ها می‌توانند با استفاده از دانش او نجات پیدا کنند.]

ما و اصحابم چو آن کشتیِ نوح هرکه دست اندر زند، یابد فُتوح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳۹)

فُتوح: گشایش.

من و اصحابم که فضا را باز کرده‌ایم و عقل زندگی را داریم مانند آن کشتی نوح هستیم که هرکسی سوار آن شود به رستگاری و گشایش می‌رسد و از من‌ذهنی خارج می‌شود.

چون‌که با شیخی، تو دور از زشتی‌ای روز و شب سیّاری و در کشتی‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۰)

ای انسان، تا وقتی که تو با شیخ یعنی مولانا یا هرکسی که با مرکز عدم می‌بیند همراهی، از زشتی‌های من‌ذهنی به دوری و در تمام لحظات در کشتی یعنی فضای گشوده‌شده به سر می‌بری، طوفان به تو اثر نمی‌کند و با فضاگشایی در حال تبدیل شدن به اصلِ خودت هستی.

در پناه جانِ جان بخشی توی
کشتی اندر خفته‌ای، ره می‌روی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۱)

توی: مقیم در جایی.

ای انسان، تو با خواندن ابیات مولانا و تکرار و تأمل بر روی آن‌ها با جانِ جان بخشی مثل مولانا مقیم می‌شوی و در پناه خداوند هستی. بنابراین به بیراهه نمی‌روی، گویی در یک کشتی آسوده خوابیده‌ای و در حالی که مقاومت و قضاوتت صفر شده، فضای درونت باز و مرکزت عدم شده، در حال حرکت و تبدیل شدن هستی.

مَسْکُل از پیغمبرِ ایّام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر کامِ خویش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۲)

مَسْکُل: جدا شو، مَکْسَل.

از پیامبر ایّام خودت جدا نشو و به فن‌ها، خواسته‌ها و قدم‌های من‌ذهنی خودت اعتماد و تکیه نکن.
[مولانا پیامبر ایّام ماست.]

گرچه شیری، چون رَوی ره بی دلیل
خویش‌بین و در ضَلالِی و ذلیل
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۳)

بی دلیل: بدون راهنما.

ضَلال: گمراهی.

اگرچه تو به عنوان من‌ذهنی مانند شیر خیلی هم قوی باشی، اما اگر بدون راهنما کار کنی و این راه را بروی، فقط خودت و سبب‌سازی ذهنت را می‌بینی؛ بنابراین دچار خودبینی، گمراهی و پستی خواهی شد.

حدیث

«مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مَيِّتَةً الْجَاهِلِيَّةِ.»

«هرکه بمیرد و امام وقتِ خود را نشناسد، همچون مردم دوران جاهلیت (در گمراهی) مُرده است.»

توضیح حدیث:

هر کسی که الآن بزرگانی مثل مولانا، حافظ، فردوسی و عطار را نشناسد مانند مردم دوران جاهلیت در گمراهی مُرده است.

هین مَپرِ اِلّا که با پَرهای شیخ

تا ببینی عونِ لشکریهای شیخ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۴)

عون: یاری، کمک.

آگاه باش و هرگز بدون پَرهای شیخ که همان ابیات مولاناست نپر و در راه زنده شدن به زندگی به پرواز درنیا؛ تا کمک لشکریهای شیخ یعنی اثر معانی این ابیات را در جانت ببینی.

یک زمانی موجِ لطفش بالِ توست

آتشِ قهرش دمی حمّالِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۵)

زمانی که فضا را باز می‌کنی، پیر تو را تشویق می‌کند و لطف و کمکِ او بال و پَرِت می‌شود تا تو را به پرواز درآورد و زمانی که فضا را می‌بندی و با من‌ذهنی عمل می‌کنی سخت‌گیری اوست که باعث می‌شود تو فضا را باز کنی و این فضای گشوده‌شده حمل‌کننده توست. [پیر از فضای گشوده‌شده و با مرکز عدم به تو نگاه می‌کند؛ بنابراین قهر و لطفش برای پیشرفت توست و تو را به جلو هُل می‌دهد.]

قهرِ او را ضدِ لطفش کم شمر اتحادِ هردو بین اندر اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۶)

مبادا لطف و قهرِ او را دو پدیده متضاد بدانی و فکری کنی او گاهی دوستِ تو و گاهی دشمنِ توست، بلکه به این نکته دقت کن که لطف و قهرِ او یک اثر دارد و تنها اثرش پیشرفت و منفعت توست.

یک زمان چون خاک سبزت می‌کند یک زمان پُرباد و گبَرت می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۷)

گبَر: ستر و درشت.

گاهی تو را مانند خاک سرسبز می‌کند یعنی باعث پیشرفت تو در زندگی، روابط، شغل و سلامت جسمت می‌شود و گاهی که فضا را باز می‌کنی برای این‌که بتوانی همه‌چیز را بهتر ببینی تو را زرنگ، زیرک و باهوش می‌کند.

جسمِ عارف را دهد وصفِ جماد تا بر او روید گل و نسرينِ شاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۸)

شیخ به جسم عارف صفتِ جماد یا خاک را می‌دهد، یعنی مانند زمین با آن عمل می‌کند تا صافش کند و بر روی آن گل‌ها و نسرین‌های شاداب برویاند. [انسان در من‌ذهنی جسم است، او با خواندن ابیات مولانا، تکرار، تأمل و عمل به آن‌ها می‌تواند ناصافی‌ها و همانیدگی‌هایش را شناسایی کرده، مرکزش را خالی کند و در درون و بیرون شکوفا شود].

لیک او بیند، نبیند غیر او
جز به مغز پاک ندهد خُلد بو
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴۹)

خُلد: جاودانگی، بهشت، بهشتِ برین.

این تحول درونی عارف را فقط پیر می‌تواند ببیند، نه کسی که با خط‌کش ذهن حضور خودش را اندازه می‌گیرد. زیرا بوی بهشت را فقط انسان پاک و عاشقی می‌تواند بفهمد که فضای درونش باز شده باشد.

مغز را خالی کن از انکارِ یار
تا که ریحان یابد از گلزارِ یار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۰)

مغزت را از همانیدگی‌ها که انکارِ خداوندست خالی کن، تا بتواند بوی گل را از گلزارِ خداوند استشمام کند.

تا بیابی بوی خُلد از یارِ من
چون محمد بویِ رحمن از یمن
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۱)

تا همان‌طور که حضرت محمد بوی خداوندِ رحمان را از جانبِ یمن شنید، تو نیز بتوانی بوی بهشت را از مولانا و انسان‌های عاشق که به زندگی زنده شده‌اند بفهمی. [حضرت رسول با وجود این‌که او پس قرنی را ندیده بود اما بوی او را که همان بوی خداست از یمن فهمید و ارتعاش او را دریافت کرد.]

در صفِ معراجیان گر بیستی
چون بُراقت برکشاند، نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۲)

ای انسان، اگر تو «در صفِ معراجیان» یعنی کسانی که فضا را باز می‌کنند و خواستار عشق و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیتِ خداوند هستند بایستی و در این راه متوقف نشوی، «نیستی» که همان عدم و فضای گشوده‌شده است همچون براقی که در آن هشیاری بر هشیاری سوار است تو را به فضای یکتایی می‌کشاند و می‌برد.

نه چو معراج زمینی تا قمر
بلکه چون معراجِ کلکی تا شکر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۳)

کَلک: نی، قلم.

نه چنین معراج مکانی که در آن انسان از زمین به کره ماه برود؛ بلکه همچون معراجی که در آن نی تبدیل به نی شکر می شود.

نه چو معراج بخاری تا سَمّا
بل چو معراجِ جنینی تا نُهی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۴)

نُهی: جمع نُهیّه به معنی عقل.

نه همچون معراج بخار به آسمان، بلکه همچون معراج انسان از حالت جنینی که هیچ است تا به عقل کُل. [منظور مولانا از معراج انسان در این دو تمثیل جابه جایی او به صورت جسم در مکان نیست بلکه معراج معنوی و تحول درونی اوست.]

خوش بُراقی گشت خِنگِ نیستی
سوی هستی آرَدَت، گر نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۵)

خِنگ: اسب سفیدموی.

ای انسان، اگر در این لحظه با فضاگشایی مرکزت را عدم کنی و در حالی که مقاومت و قضاوتت صفر است نسبت به منذهنی نیست شوی، این اسبِ نیستی براقِ خوبی می شود که در آن هشیاری بر هشیاری سوار شده و تو را به صورت آلت و امتداد خداوند به سوی هستی واقعی که زنده شدن به زندگی ست می برد. [براق وسیله نقلیه ای بود که حضرت رسول توسط آن به معراج رفت. بُراق اسب یا قاطر و الاغ نیست، بلکه خودِ هشیاری و زندگی ست.]

کوه و دریاها سُمَش مَس می‌کند

تا جهانِ حَسّ را پَس می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۶)

مَس می‌کند: لمس می‌کند.

سُم این براقِ نیستی کوه‌های فکر و دریا‌های هشیاری جسمی را ذره‌ای لمس می‌کند، سریع رَد می‌شود و این جهانِ مادی را فوراً پشت سر می‌گذارد. [انسان در این فضای گشوده‌شده در حالی که به ذات خود قائم است از تکیه دادن به چیزهای این‌جهانی منفصل شده و فوراً از روی آن‌ها رَد می‌شود.]

پا بکَش در کشتی و می‌رُو روان

چون سویِ معشوقِ جان، جانِ روان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۷)

پای فرو کشیدن: کنایه از ماندن و توقف کردن است.

ای انسان، هنگامی که به کشتیِ فضای گشوده‌شده وارد شدی در آن‌جا بمان و از آن خارج نشو و همچون «جانِ روان» بدون درد و مقاومت به سویِ «معشوقِ جان» که خداوندست روانه شو.

دست نه و پای نه، رُو تا قِدَم

آن‌چنان‌که تاخت جان‌ها از عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۸)

قِدَم: کنایه از ذاتِ حق و عالمِ الوهیت و ازلیت است.

ای انسان، همان‌طور که هشیاری از عدم و نیستی به سوی زندگی شتافت. تو نیز بدون مقاومت و دست و پایِ ذهنی و جسمی به سوی خداوند برو تا با او یکی شوی.

بردریدی در سخن پرده قیاس
گر نبودی سمعِ سامع را نُعاس
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵۹)

سمع: گوش.

سامع: شنونده.

نُعاس: چُرَت، ابتدای خواب.

اگر گوشِ شنونده و سکوت‌شنوی تو نخواستیده بود و درست می‌شنید، دیگر برحسبِ من‌ذهنی فکر نمی‌کردی و پرده‌مقایسه را که پرده‌ای بین تو و خداست پاره می‌کردی. [بُردن انسان به مقایسه یکی از مهم‌ترین آفت‌های من‌ذهنی‌ست. انسان با همانیده شدن با چیزها از زندگی جدا شده و به صورت جسم درمی‌آید؛ بنابراین برای ارزیابی خود براساس همانیدگی‌هایی چون پول، هیکل، زیبایی و مقام مجبور به مقایسه این جسم با جسم‌های دیگر می‌شود.]

ای فلک، بر گفتِ او گوهرِ ببار
از جهانِ او جهاناً، شرم دار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۶۰)

ای کسی که مدام در ذهن هستی و به چیزهای بیهوده فکر می‌کنی، به حرف‌های پیر توجه کن و با عمل به آن‌ها گوهر یعنی همانیدگی‌هایت را بیانداز. ای انسان که در جهان ذهن هستی، از جهانی که پیر به تو نشان می‌دهد یعنی فضای گشوده‌شده شرم داشته باش.

گر بباری، گوهرت صدتا شود
جامدت بیننده و گویا شود
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۶۱)

اگر همانیدگی‌هایت را مانند گوهر نثار کنی، صد برابر هشیارتر و عاقل‌تر می‌شوی، بنابراین من‌ذهنی جامدت که کور و کر است، بیننده و گویا می‌شود؛ یعنی معنا برایش روشن شده، درست می‌بیند و برحسبِ زندگی صحبت می‌کند.

پس نثاری کرده باشی بهرِ خود

چون که هر سرمایه تو صد شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۶۲)

بنابراین تو همانیدگی‌هایت را به خاطر پیشرفتِ خودت نثار کرده‌ای، زیرا با نثارِ هر همانیدگی سرمایه هشیاری و حضور تو صد برابر می‌شود.

نلرزد دست وقتِ زر شمردن

چو بازرگان بداند قدرِ کالا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۳)

اگر یک بازرگان قدر کالایی را بداند هنگام زر شمردن و خریدن آن دستش نمی‌لرزد. [انسان نیز اگر قدر فضای گشوده‌شده و حضور را بداند، برای دادن همانیدگی‌ها دستش نمی‌لرزد و نمی‌ترسد که آن‌ها را از دست بدهد.]

گفت موسی را به وحیِ دل خدا

کای گزیده، دوست می‌دارم تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱)

خداوند از طریق وحی دل به موسی گفت که ای هشیاری برگزیده، من تو را دوست دارم. [خداوند به مرکز تمام انسان‌ها القا می‌کند که آنان را دوست دارد. موسی تمثیل فضای باز شده و هشیاری حضور است.]

گفت: چه خصلت بُود ای ذوالکرم

موجبِ آن؟ تا من آن افزون کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۲)

ذوالکرم: صاحب کرم و بخشش.

موسی به خداوند گفت: ای صاحب کرم، به خاطر کدام خصلتم تو مرا دوست داری؟ به من بگو تا آن خصلت را در وجود خود، بیشتر کنم.

گفت: چون طفلی به پیشِ والدِه
وقت قهرش دست هم در وی زده
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳)

والدِه: مادر.

خداوند به موسی گفت: ای موسی، تو در مقابل من مثل آن کودکی هستی که حتی هنگام خشمگین شدن مادرش، باز هم دوباره به او پناه می‌برد. تو نیز هرگاه یک بی‌مرادی برایت پیش می‌آید و یا داغ یک همانندگی در دلت گذاشته می‌شود، هرگز قهر نمی‌کنی، بلکه به من پناه می‌آوری و از من طلب کمک می‌کنی تا دوستی ما زیادتر شود.

خود نداند که جز او دیّار هست
هم ازو مخمور، هم از اوست مست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۴)

دیّار: کس، کسی.

دلیل این‌که طفل در هر حالتی به دامن مادر پناه می‌برد این است که او اصلاً تصور نمی‌کند که به جز مادرش کس دیگری وجود دارد. طفل از مادر خود هم مست و شاد می‌شود و هم غمگین. [خداوند نیز حکم آن مادر را برای ما دارد. در هنگام بی‌مرادی فقط اوست که می‌توانیم دست به دامنش شویم، به فضای گشوده‌شده پناه ببریم و به افکاری که ذهن ایجاد می‌کند توجه نکنیم و از آن‌ها کمک نخواهیم].

مادرش گر سیلی‌ای بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تَنَد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۵)

تَنیدن: دست به کاری زدن.

هرگاه مادر آن کودک به او سیلی بزند، باز به سوی مادر می‌آید و به دامن او پناه می‌برد. [وقتی زندگی چالشی پیش پای شما می‌گذارد، قهر نکنید و دوباره به آغوش زندگی و این لحظه بازگردید و فضا را باز کنید؛ غیر از او کس دیگری نیست].

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جدّ
بوالعجب من عاشقِ این هردو ضدّ!

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)

به راستی که من عاشق قهر و لطف خداوند هستم، همان قهری که با بی‌مرادی و سختی کشیدن در این لحظه خود را نشان می‌دهد، پس می‌فهمم در من اشکالی وجود دارد که باید آن را برطرف سازم؛ همان لطفی که وقتی فضا را باز می‌کنم از فضای گشوده‌شده می‌آید و زندگی‌ام را سامان می‌بخشد. شگفتا که من عاشق این دو خصوصیت هستم و با سبب‌سازی ذهن قضاوت و شکایت نمی‌کنم و واکنش نشان نمی‌دهم.

«بیت هندسی»

پس تو را آینه گردد این دلِ آهن چنانک
هر دمی رویی نماید، رویِ آن کاو کاهل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

پس دلِ مثل آهنِ تو که از همانندگی‌ها ساخته شده بود، با فضاگشایی تبدیل به آینه می‌شود و این دل آینه در هر لحظه هم ذهنت را می‌بیند و هم فضای گشوده‌شده درونت را که در جنب‌وجوش ذهنی کاهل است.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۱۰۲۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان